- ۱ -

پند اهل دانش و هوش بزبان گربه و موش

یا

((جواهر العقول))



تألیف

مولانا محمد باقر المجلسی «رح»

(بهاء ۳۰ ر

شرح شمهٔ از حالات مرحوم مجلسی علیه الرحمة

خلاصه روضات الجنات و در آن شش مقام است

اول اسم شریف آن مرحوم محمد باقر بن مولی محمد تقی ابن مقصود علی الاصبهانی مشهور بمجلسی بواسطه آنکه لقب پدر و جدش همین مجلسی بوده است (دوم) تاریخ تولدش سال هزار و سی هفت میباشد همچنانکه صاحب لؤلؤة البحرین میفرماید که خود مجلسی فرموده در حاشیه بحار الانوار که ازغرائب اینست که موافق تاریخ تولدش با عدد جامع بحار الانوار کما تفطن بعض اصحابی یکیست (سوم) مدت عمر شریفش هفتاد و سه سال یا هفتاد و چهار سال بنا بر اختلاف تاریخ وفاتش (چهارم) وفات آن مرحوم شب بیست وهفتم ماه مبارك رمضان سال هزار وصد وده ازهجرت هم چنانکه صاحب حدائق میفرماید بنا براین عمر شریفش هفتاد وسه سال میباشد و صاحب لؤلؤة البحرین میفرماید وفات آن مرحوم سال هزار وصد ویازده می باشد وبنا براین عمرشریفش هفتاد و چهار سال میباشد وچند مادهٔ تاریخ بجهه فوت آنمرحوم گفته شده بعضی ازآنها مطابق هزار وصد و ده میباشد ازقبیل (عالم علم رفت ازعالم) وازقبیل (رونق ازدین برفت) وازقبیل(مقتدای جهان زپا افتاد) و ازقبیل (باقر علم شد روان بجنان) واز قبیل (ماه رمضان که بیست وهفتش کم شد) (تاریخ وفات باقراعلم شد) وبهتر از ه آخری آنها است زیراکه متضمن اسم شریفش درروزوفات وماه وفات و فات همه است وبعضی ازآنها مطابق است با هزار وصد یازده از ، و غم وچهار الف (۱۱۱۱) ولیکن ظاهر اینست که هزار وصد ح باشد والله العالم بحقایق الامور (پنجم) مرقد شریفش در طرف راست درقبلی مسجد جامعهٔ قدیم و صاحب حدائق قد

سره میفرماید و از جمله مجرباتی که مشهور است پیش اهلش درکوه و صحرا مستجاب شدن دعاء و رسیدن بآرزو درتحت قبه آن مرحوم

و صاحب روضات الجنات (قدس سره) میفرماید مکرر تجربه کرده ام ازبرکات تربت منوره و روضه مطهرهٔ مجلسی رحمه الله رسیدن بآرزوهای خودم را و میروند زائرین از اطراف با تحفه ها و هدایا ها و و نذرها و میرسند بمطلب و آرزوهای خودشان و در این مقبره بعضی ازعلماء و زهاد و عباد مدفون هستند که دراین مختصر محل ذکر آنها نیست (ششم) اعمال و افعـال حسنه اش لا تعـد و لا تحصی واضح و ظاهر آنها شش قسم بوده ، اول از آنها شرح کتب اربعه وحل مشکلات احادیث آنها سوای من لایحضره الفقیه که آن را پدر بزرگوارش شرح فرموده و تقریباً هریك از شرح کافی و تهذیب صدهزار بیت است و این خیلی مطلب مهمی است زیرا که مدار دین بر این کتب اربعه است ، دوم جمع کردن احادیث غیر کتب اربعه در بیست و پنج جلـد بحار الانوار که احدی مثل آنرا ننوشته و نخواهد نوشت و بازهم چند جلد کتاب عربی تصنیف و تألیف فرموده ، سوم کتابهای فارسی از قبیل زاد المعاد و عین الحیوة و مشکوة الانوار و حلیة المتقین وحیوة القلوب و تحفة الزائر و جلاء العیون و مقیاس المصابیح وربیع الاسابیع ورساله دیات و قصاص و رساله شکوك درنماز ورساله نمازهای یومیه و رساله رجعت و رسالهٔ در ترجمه رساله مالك اشتر ورساله اختیارات ورساله بهشت و جهنم و رساله نماز میت و رساله حج وعمره ورساله .رآداب سبق درمایه و رساله تعقیب ورساله استخاره ورساله حکم مال نواصب و رساله کفارات و رساله سهام ورثه و رساله زکوه ورساله نماز شب و رساله آداب نماز و رسالهٔ در تحقیق السابقون السابقون و رساله

در فرق میانه صفات ذات و صفات فعل ورساله درترجمه توحید مفضل و رساله بداء و رساله جبر و تفویض و رساله ترجمه توحید الرضا و ترجمه زیارت جامعه وترجمه کمیل وترجمه دعاء مباهله و ترجمه دعاء سمات و ترجمه جوشن صغیر و ترجمه حدیث عبد الله جندب و کتاب حق الیقین و غیر اینها که ذکرش موجب تطویل است و شاهد بر اینها آنکه در سنه ۱۳۲۲ که دویست و دوازده سال بعد از فوت آنمرحوم باشد درکتاب خانه مرحوم خلد آشیان حاجی میرزا هاشم امام جمعهٔ اصفهان اعلی الله مقامه حقیر سرا پا تقصیر عبدالحسین چهل‌جلد کتاب بخط شریف خود آنمرحوم یعنی مجلسی رحمة الله علیه دیدم و فعلا هم موجود است .

چهارم امامت جمعه و جماعت و منبر و موعظه و احیاء با جمعیت زیاد که‌کمتر چشمی دیده .

پنجم فتوی‌گفتن و جواب مسئله و استفتائات نوشتن با نهایت سهولت لفظ و معنی‌که محل تأمل نباشد .

ششم برآوردن حوائج مؤمنین و اعانت آنها و دفع ظلم از آنها و رفتن به مجالس تعزیه و غیر اینها چه آن مرحوم در زمان خود شیخ الاسلام بوده صاحب لؤلوئة البحرین فرموده مملکت شاه سلطان حسین محفوظ بود بوجود مبارك آن مرحوم پس وقتیکه مرحوم شد بنای ظلم و جور نهاده شد و در همان سال افغان مملکت او را گرفت

اینست مختصری از احوالات آن مرحوم که ذکرشد تا بدانند
که مؤید آن من عند الله بوده و هم از چکیدهای
قلم عنبر شیم او است کلمات رشیقه
جواهرالعقول و هذا هو

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین و الصلوة و السلام علی خیر خلقه محمد و آله الطاهرین لا سیما وصیه و خلیفته بـلا فصل سید الوصیین ولعنة الله علی اعدائهم اجمعین من الان الی یوم الدین

اما بعد بر ضمیر ارباب عقل پوشیده نماند که این فقیر بی‌بضاعت مدت مدید و عهدی بعید چون چرخ سر گذرانیدم تا عاقبت الامر شبی از شبها تا روز نقد عمر عزیز در بازار نادانی و جهالت صرف نمودم و چون زیر دستان بازار ضلالت وسر مستان خمخانه پشیمانی و خجالت گذرانیدم تا فصل بهار رسید ومتفکر احوال خویش بودم و سر بزانوی غم نهاده و برحال خود تأسف‌میخوردم واین بیت را مناسب حال‌میگفتم

یعقوب وقت پیری عمر تو یوسف است

گم گشته است یوسف و وقت تأسف است

در آن شب تار مژگان را بجای مسمار بر دیدگان دوختم واز آه آتشبار سوزناك از جگر درون سینه افروختم شعر

دریغ و درد که از حال خود شدم غافل

گذشت عمر عزیزم میان باد بهار

نه همدمی که دهم شرح تیره بختی خویش

نه دوستی که کنم درد بیکسی اظهار

در آن شب تار که نه دوست بیدار و نه اغیار چگونه شبی که

قاصد نفس در کلو گریه راگم کرده و قافله نگاه در دروازه مژگان بار
انداخته و پیك صورت را راه بدروازه گوش نبردی چگونه شبی (شعر)

شبی مانند بخت بی نصیبان شبی تیره تر از شام غریبان
شبی تاریك چون دست تظلم کلید روز گردیده در او گم
از آنشب تیره تر دردهر کم بود که گویا مادر طفل عدم بود

در چنان شبی فتیله تفکر را بروغن شکیبائی آلودم و ازو آتش
درون را روشن ساختم از ساحتهای صبر بینی بطلب کاری دل رفته
برفاقت عقل بسیار ضعیف بودم و بر گرد یدم بیچاره وسرگردان بود
و از جور روزگار سرنگون آویخته و خونابه حسرت از دیده فرو
ریخته دل را شش جهت دیدم که خیل مخالف غرور گرفته در پیش
لشگر غم و اندوه صف کشیده در عقب سپاه حسرت و ندامت خیمه
خیمه زده و در پیش قافله شهوات و لذات نزول کرده در یسارش هوای
نفسانی بار انداخته در پشتش تعلقات سراپرده بر افراشته در فرازش
پادشاه اما در بین حیات مبده اش نقطه یافتم ومیدان مجاهده کشوده
و داد مبارزت میدادم و چون از حقیقت دل با خبر شدم و او را یافتم
و دل چون مرا دید در محبت با من گشود ناگاه در درون دل گلذاری
دیدم رشك بستان ارم در میان تختی از تقوی کذاشته و فرش گسترده
و سلطان رضا بران تکیه زده و تاج معرفت بر سر و لباس شریعت در
بر و کمر متابعت بر میان جان بسته و پرده زهد فروهشته و بنده
صبر در پاکشیده وعصای توکل بدست تأمل گرفته و دیده امید بردر
و بر راه توفیق باز داشته وگوش متابعت برجان امر و حکم حاکم علی
الاطلاق کماشته و نهری در زیر آن تخت جاری دیدم بدلیل (جنات
تجری من تحتها الانهار) چون در آن نظر کردم آتش ارغوانی بوده

چون متغیر یافتم از راه جگر میآمد سیر گلمذارش نمودم گلهای الوان شکافته دیدم در هر گلی خطی نوشته آنها را یك بیك ملاحظه نمودم و بر اوراق گل سرخ نوشته بود که هر که ترك هوا و هوس کند فردای قیامت بدلیل (یوم تبیضت وجوه) رخساره اش سفید (ویسعی وجوه نورهم بین ایدیهم) خواهد بود وبر گل زرد نوشته بود که هر که متابعت نفس و هوا وهوس کند در روز (یوم یفر المرء من اخیه) رنك زردی کشد وبر گل نیلوفرش نظر کردم نوشته بود هر کس بعشرت شهـوات و لذت مشغول شود فرداکه طبل (یوم تبلی السرائر) فرو کوبند سیـاه روی برخیزند و نومید باشند و بر گل یاسمنش نظر کـردم نوشته بود هر کس گنج باقی عقبی را بمال فانی دنیا فروشد در روز (یوم لاینفع مال و لا بنون) پشیمان و نومید باشد و بر گل صد برگش نظر کردم نوشته بود که دنیا محل فنا است و بی اعتبار است و کثیف و بر عکس خود در نظر ها جلوه دهد (فا ما الدنیا متاع الغرور) چون چنین گفت مرا وحشتی رویداد که ما فوق آن متصور نبود آخر الامر چون دل را یافتم روی دل را ناچار بسته وبداشتم شمهٔ از اخبار نصایح و موعظه و پند نظم و نثر بیان نمودم و دل گم شده باز یافته را گم نکنم مثالی چند را برشته نظم بکشم ظاهر مجاز را و باطن حقیقت ظاهر لایعنی و باطن سرا پا بمعنی چون اکثر مردمـان عالم بخوش طبعی و مجـاز راغبند بنا بر این بلفظ خوش طبعان و شمه ظریفان بیان خواهد شد درگوش مستمعان چون در شاهوار و ازکو راه باطل بشارع حق رو آورده و پیش از شروع نام نهاده میشود بموش و گربه موش صوفی و گربه طالب علم و موسوم ساخت بجواهر العقول امید که خداوند عالم و عالمیان از دیدهٔ عیب جویان محفوظ دارد آنکه مؤلف و کاتب را

بدعای خیر یاد نماید و بالله التوفیق و علیه التکلان

و بعد موش تیز گوش در خانه گرفته بود و در گوشهٔ توشه جمع مینمود ناگاه از طرفی گربه در آمد موش را بدید بدور خانه موش کمین کرده موش گربه را دیه دست و پا را گم کرده بزیر چشم نگاه میکرد و میلرزید و از سوز سینه آه میکشید گربه بر آشفت و گفت ای دزد نابکار عیار آه از برای چه میکشی و از من چه دیدی و چرا بر من سلام نکردی موش گفت ای شهریار عالی مقدار طرفه سئوالی کردی که از جواب آن عاجزم زیرا هرگز کسی ندیده و نشنیده که در حالت مردن جواب ملك الموت را بدهد و سلام کرده باشد در عرصه قال و مقال و جدال قاتل مقتول را سلام کرده باشد گربه بسیار آزرده شده وگفت ای نابکار از کجا بتو ستمی رسیده و از کجا آزاری دیدهٔ مرا حدیثی بنظر آمده که سلام کردن دلیل سلامتی است و سلام کردن سنت است وجواب گفتن واجب پس اگر توسلام کنی امر سنتی بجای آورده باشی زیرا که کسی در میان تو و من که جواب گوید کفایت شود پس در این صورت حرفهٔ ترا نبود و دیگر آنکه گوید کفایت شود پس دراین صورت حرفه ترانبود ودیگر آنکه سبقت در سلام بسیار ثواب دارد خواستم که صواب ترا حاصل گردد زیرا نقل است که در سلام هیچ کس سبقت بر حضرت رسول صلی الله علیه و آله نکرده بود شخصی در جائی پنهان شده بود که در سلام بحضرت رسول سبقت نماید جبرئیل آن حضرت را خبر داده گفت حق تعالی میفرماید که فلان شخص در فلان موضع پنهان گشته که در سلام بتو سبقت کند ما نخواستیم که در این رتبه بغیر از تو بدیگری حاصل شود خواستیم که تو سلام کنی بنا بر این ایموش سلام تو مرا چه نفع و زیان دارد

موش گفت ای شهریار این معنی بر شما ظاهر است که تکلیف بقـدر طاقت است و در زیاده ما لا یطاق گربه گفت ایموش نیك دیدهٔ موش گفت ای بزرگوار سوگند میخورم که بسیار حرفها بخاطـرم میگذرد جرأت بیان کردن ندارم در آن وقت که چشمم برجمال شما افتاد قطع جمیع اعضایم شد چنانکه بینائی چشم و شنوائی گوش و گویائی زبان و حرکت از من قطع شده است پس هرگاه مرا استطاعت بر گفتن و شنیدن نباشد شما امر کنید البته ما لایطاق خواهد بود گربه گفت ای موش (المؤمنون اخوة) خواستم که از روی برادری با توسلوك کنم موش گفت مکرر عرض کردم که شوکت وعظمت بزرگان باعث ترس وهول زیردستان است ایشهریار سئوال ترا متوهمم که چگونه جواب بگویم گربه گفت ای موش ترا معذور ساختم مترس وبعد از این هرچه بخواطرت آید بگو موش گفت ای شهریار (انما المؤمنون اخوة) جبراً اوقهراً شایسته باشد مؤمنان برادر یکدیگر و برادر طریقت جبرا نباشد هرگاه مـرا یارا و توانائی آن نباشد که با از خود قوی تری برادری و بـرابری کنم پس از تکلیف چنین لازم میآید که باز گنجشك را گوید که با من پرواز کن و شیر روباه را گوید که بیا با هم جدال کنیم اینها همه جبر است و اگر شهریار مرا معذور داشته مرخص فرمایند بخانه رفته که فرزندان در انتظار هستند سرکشی کرده باز بملازمت مشرف گردم عین الطاف خواهد بود گربه گفت طریقه مردی و انسانیت چنین نباشد که بدر خانهٔ تو آمدم مرا تکلیف نکردی بخانه بری و خود به بردن مضایقه کردی اکنون تو بیا و امروز بخانه من مهمان باش موش مضطرب گردید میدانست که اگر فرار کند جان بدر نمیبرد نه جرئت رفتن داشت و نه دل جواب گفتن آخر گفت ای شهریار تکلیف نکردن

بنده این بود که ترکیب مبارك شما بسیار قوی و فربه است درگاه
خانه این فقیر بسیار تنك است و آمدن شما بخانه بسیار اشکال
دارد و آزار بشما میرسد بنا بر این گستاخی شد موش گفت با خود
که اگر در این وقت تزویر دیگری کردی خلاص شوی و هیهات که از
چنك این ظالم بدر روی پس موش گفت ای شهریار مرا کی گمان
بود که خدایتعالی تو را باز بر دستان اینقدر مهربان نمود شفقت و
مرحمت شهریار تا بچه قدر است اگر امر عالی باشد فرش بیاورم و
خوانچه شیرینی حاضر گردنم و بجان خدمت شهریار کنم (نظم)

جان شیرین که نثار قدم یار نباشد
افکنم دور که تا بر سرتن بار نباشد

گربه چون خبر از حرامزادگی موش داشت و میدانست موش
سعی در خلاصی خود میکند گربه میخواست او را بچنك آورد معذرت
خواست و گفت ای موش دوستی ترا دانستم رحمت خدای بر تو باد
حاجت فرش و شیرینی نیست اگر راست میگوئی دمیکه بهم رسیده‌ایم
بما صحبت بدار تا زمانی خوشداریم موش گفت قبل از این عرض کردم
که فرزندان منتظرند بخانه رفته و باز بخدمت میرسم و شرط میکنم
که فردای قیامت ترا شفاعت کنم گربه گفت ای حرامزاده ترا مرتبه
ازکجا حاصل شد که مرا شفاعت کنی موش گفت مگر نشنیده ای که
در گلستان نوشته است

شنیدم که در روز امید و بیم
بدان‌را به نیکان ببخشد کریم

گربه گفت بدی من و نیکی تو ازکجا ظاهر میشود موش گفت
از آنجا که من مظلومم و تو ظالم گربه گفت ای بیخرد نادان از احوال
روز قیامت چون آگاه شوی من از برای تو بیان کنم موش گفت بفرمائید

گربه گفت در کتب معتبره خوانده ام که فردای قیامت چون اسرافیل صور دمد اجسام جمیع اموات زنده شود از جن و انس حاضر گردند وآسمانها شکافته شودوستارگان فرو ریزد و صفها بسته شودوملائکه باستغفار مشغول شوند و پای برهنه در آن آفتاب پر تاب قیامت ایستاده باشند مضطرب و حیران در آن گرمای قیامت هرکسی را بقدر عمل آفتاب بر آن مؤثر گردد و بعضی را عرق تا کعب و تا زانو و جمعی را تا ناف و کمر بند و پستان تا دوش و گردن تا لب را عرق فرا گیرد و هرکس که محبت علی بن ابیطالب را در دل داشته باشد آفتاب و عرق بر وی اثر نکند اما از وحشت و ترس چنان مضطرب باشند که حضرت آدم دم درکشد و مرغ روح نوح نوحه آغاز کند و عیسی از گریستن درپی مریم شود وحضرت زکریا مناجات بنیاد کند یعقوب از عقوبت حقتعالی در مانده شود یوسف را تأسف سود ندهد و شعیب از عیب عاصیان دیده بپوشد و سلیمان را چشمهٔ خون ازهر بن مژگان گشاده شود تخت و بساط بر باد داده دل بقضا نهاده دیدهٔ امید گشاده موسی و هارون در آن روز حیران و سرگردان باشند و حضرت سید کاینات ختم همه پیغمبران محمد مصطفی صلی الله علیه و آله امتی امتی گویان آنگاه رخصت شفاعت از سراچه غیب دررسد

نباشد گر خدا راضی ز امت کسی را نیست یارای شفاعت

پس چون محفل شفاعت و حساب شود کافران را بجهنم برند و مؤمنان را بعدازحساب وگناه برحمت ببهشت برند باری چگونه امروز شفاعت کنی موش گفت ازکرم ولطف الهی امیدوارم که مرا به بخشد گربه گفت خداوند چون توئی را ببخشد که اکر در خانهٔ پیره زنی صد درم کندم از برای قوتش از چرخ ریسی بهمرسانیده باشد تا دانهٔ آخر نبری آرام و قرار نگیری موش گفت که در کتاب نگارستان

خواندم ام که راهداری بود بسیار ظالم و بی دیانت و کار او همیشه راهداری بود و متردین و مسافرین از تاجر و مکاری و ساربان از ظلم و شلتاق او دلگیر بودند تا روزیکه وفات کرد مردم گفتند آیا حال آن راهدار چگونه باشد و بر او چه میگذرد قضارا شبی یکی از علماء و صلحای آن عصر اورا در خواب دید درکمال خوشحالی پرسید که تو آن مرد راهدار نیستی گفت بلی من همان مرد راهدار هستم گفت چگونه رفع آن ظلم و مظلمه کردی و این مرتبه از کجا یافتی آنمرد گفت کرم خدایتعالی بر عصیان من زیادتی کرده مرا بخشید آن مرد پرسید وسیله بخشش خود را بیان نما آنمرد گفت که در حین حیات خود روزی سواره از خانه بیرون رفتم که در راه بگماشتگان خود سرکشی کنم در میان راه طفل خوردیرا دیدم که میگریست و ظرف شکسته و دوشاب ریخته در اطراف آن دیدم از آن طفل احوال پرسیدم گفت این ظرف دوشاب را پدرم بمن داده بود که از برای یکی از خویشان خود ببرم برسم تعارف در این مکان که رسیدم پایم بسنگی آمد و ظرف دوشاب از دستم بر زمین افتاد و شکست و دوشاب ها ریخت و حال خبر بردن از برای پدرم مشکل است و چون من این سخن را از آن طفل شنیدم اورا همراه خود بخانه بردم و او را نوازش کردم و ظرفی بمانند ظرف او پر از دوشاب کردم وباو دادم و او برفت در محل حساب و عقاب خداوند عالمیان مرا بآن دوشاب بخشید که باو دادم پس ای گربه من از آنطفل کمتر نیستم اضطراب و واهمهٔ که داشتم از سرکار شما بود و دل من کمتر از آن ظرف دوشاب نیست که شکست و ترس از سنك صلابت تست و چون جگرم با زهره ام آب شده و ریخته است عجب نباشد

که اگر مرا بگذاری و دست از من بداری که خداوند عالم ترا به
بیچاره‌گی ومظلومی ببخشد ایگربه آنچه درباب قیامت واحوال گور
خبرداری چرا دست از ستم خود نمیکشی ایگربه آنچه در باب قیامت
از برای من بیان کردی راست گفتی وخود معتقد آن هستی پس ایگربه
به نقد قول تو بمعیار صدق وصفا راست نیاید اگر راست میگوئی باید
که دست از مردم بداری و مردم را آزار نکنی گربه گفت ای موش
گوش و دیندار و بد از مـردم مگوی این فقیر چند سال قبل گذارم
بمدرسهٔ افتاد درحجرهٔ طالب علمی قضا را درآن حجره کثرت موش
بمرتبهٔ رسیده بودکه بیان آن نتوان نمود و درحجره آن طالب علم
بجز مهر و تسبیح وکاغذ چیزی بهم نمیرسید موشان از گرسنگی رو
بکاغذ ها وکتاب ها کرده پاره میکردند ومیدریدند وفرشهای حجره
را میخوردند و آن طالب علم بیچاره از دست موشان عاجز شده بود
چون من داخل در حجره شدم موشی از سوزاخ بیرون آمده برجسته
او را بگرفتم طالب علم را بسیار خوش آمده درحالت چیز خوردن ته
سفرهٔ بمن میداد ومرا عزت و محبت میکرد و مدتی چند درخدمت آن
مرد بودم روز بـروز درگرفتن موشان میکوشیدم تا قلیلی از موشان
باقی ماندند واز من گریزان شدند آن طالب علم چون چنان دید مرا
پیش طلبیده ودست برسر ودم من میکشید وگفت ایها السنور مرحبا
بر تو خیر مقدم و مرا در دامن خود نشانده هر روز و تعلیم میدادی
واصول دین وفروع دین وعبادت و همچنین مثل گربها فریاد کردن که
مثلا میو میو میگوئیم بمد وتشدید واکنون در بحث مهارت تمام دارم
و درس حکمت نیز خوانده ام و اشعار بسیار میدانم و یقین دارم که
از کشتن مثل شما از جملهٔ عبادات است موش گفت از کجا میگوئی

گفت از روی حدیث گفت بیان فرما گربه گفت شنیدهٔ که در حدیث است که هر که متابعت رسول صلی الله علیه و آله را کند از اهل عبادت است گفت بلی گربه گفت حدیثست که موزی کشتن جایز است و ظاهر است که هیچ مخلوقی عزیز تر و شریفتر از آدم نیست پس هرگاه آدم موزی باشد قتلش فرمایند حیات تو چه باشد پس ظاهر شد سعی در دفع موزی از جملهٔ عبادات است موش گفت ای گربه اگر تو طالب علمی من نیز مدتی در مدرسه بودم واز مباحثه عاجز نیستم نهایت چند سال است که در بقعه خدمت عابدی رفته ام چون بقعه را از مدرسه آبادان تر نگاه میدارند و خوراکی و نعمت ما همیشه فراوان تر بود مدتی صوفی شدم و در تصوف مهارت تمام دارم و چله نشسته ام و ریاضت کشیده ام و شبی هزار چرخ میزنم وخدمت بر آن بقاع کرده ام گربه گفت ای موش بسیار خوب کردی که ما را ازاحوال خود با خبر کردی الحال معلوم شد که هم از عبادت علمی خبر داری و هم از تصوف موش گفت بلی گربه گفت کسیکه نیك و بد فهمیده است چرا ترك حرام خوردن نکند و مدام سعی در خوردن مال مردم کند موش گفت نشنیدهٔ که خداوند عالمیان گناه را بتوبه عفو مینماید ای گربه روزی در پشت مسجد بودم واعظی موعظه میکرد ایستادم و شنیدم که توبه را خداوند عالمیان بهانه مغفرت کرده گربه گفت ای موش من از خادمان علماء هستم موعظهٔ که شنیدهٔ بیان فرماکه بشنوم آیا شنیدهٔ و صحت دارد یا نه موش گفت حدیث توبه در زمان حضرت رسول صلی الله علیه و آله شخصی بخدمت پیغمبر آمد عرض کرد یا رسول الله (ص) [illegible]دمتر[illegible] کرده ام اگر توبه کنم خدای مرا می بخشاید حضرت فرمودند [illegible]تست و چون [illegible]ار العیوب و غافر الذنوب است آن مرد گفت یا رسول الله

گناهی کرده ام مشکل است که خداوند عالم بیامرزد حضرت فرمودند گناه تو چیست خون کردهٔ عرض کرد نه فرمود قصد سیرت مسلمانی کردهٔ عرض کرد کاش چنان میشد فرمود (ص) گناه خود را بگو گفت یا رسول الله روزی دختری از عرب فوت شده بود دانستم که او را کفن قیمتی میکنند رفتم کفن او را باز کنم برادرم شیطان مرا فریب داد یا رسول الله هم کفن او را باز کردم هم با او جمع شدم و مهر بکارت او را بر داشتم صدائی بگوشم رسید که ای فاسق فاجر من پاك بودم مرا پلید کردی و باکره بودم مرا زانیه کردی خدای تعالی از تو راضی مباد چون حضرت این سخن شنید بر آشفت و فرمود دور شو از پیش من آن مرد بیرون آمد روی بصحرا نهاد چهل شبانه روز میگریست تا بحدی که روی او مجروح شد و میگفت کردگارا نخواهی بخشید گناهی که مرا هست و همه کس از همه جا بدرگاه تو گریزند و پناه بتو میآورند و من نیز بنزد رسول تو رفتم مرا از نزد خود راند میگریست و میزارید بمرتبهٔ که دیو و دد و آدم از شیون او بناله آمدند بعد از چهل روز جبرئیل بنزد حضرت رسول صلی الله علیه و آله نازل شد و آیه توبه را آورد و عرض کرد یا رسول الله که خداوند عالمیان تو را سلام میرساند و می فرماید که ما تو را واسطه وشفیع برعاصیان قرارداديم چرا اینمرد را مأیوس کردی اکنون در باب او را که توبه او قبول است و هر که بدرگاه ما آید توبهٔ او را قبول میکنیم

ای گربه من نیز توبه میکنم خدا آنمرد اوباش را مغفرت داد مرا هم میآمرزد گربه گفت ای موش حرفی شنیدهٔ اما تمام نشنیدهٔ موش گفت اگر شهریار بیان فرماید فرا گیرم گربه گفت ای موش بدان روایت است که چون آیه توبه نازل شد در آن وقت ابلیس پرتلبیس حاضر بود

دلگیر و مضطرب شد خود را بر سر کوه بلندی رسانید و هر دو دست خود را بر گردن گذارده فریاد کرد همه فرزندان او حاضر شدند ابلیس را بسیار مضطرب و دلگیر دیدند پرسیدند که ایشیخ بزرگوار چرا این چنین برآشفتهٔ گفت مرا قصه پرغصه ایست زیاده از آن که مردود شدم بسبب سجده نکردن بر آدم گفتند یا شیخ بیان فرمائید پس گفت آن روز که مردود شدم کمر عداوت فرزندان آدم بر میان بستم و خوش دل بودم از آنکه با خود میگفتم که خود و فرزندانم روز وشب در فریب دادن فرزند آدم سعی میکنیم و نمیگذاریم که یکی از فرزندان آدم متابعت امر خدا را بکند و به بهشت برند بلکه همه را گمراه کرده بجهنم رسانم الحال خداوند عالم آیهٔ توبه بجهت رسول خود فرستاده و امر کرده که هر کس گناهی کرده باشد چون توبه کند خدا توبه او را قبول میکند ومیآمرزد الحال کار من تباه شد نمیدانم که در این کار چه تدبیر کنم هریك از فرزندان آن ملعون وجهی میگفتند ابلیس قبول نمیکرد ناگاه پسر بزرك او که خناس نام داشت برخواست و گفت ای شیخ چون فریب وگمراهی فرزندان آدم در دست ما است همچنین فریب میدهیم ایشان را در نکردن توبه تا از دنیا بیرون رود چون آن ملعون این را شنید بر خواست و پیشانی او را بوسید و گفت در میان همه فرزندان من تو قابل تر و مکار تری پس ای موش اگر تو فریب شیطان را نخوری چرا در حضور من توبه نکنی دست بمن ده تا صیغه توبه بگویم چون موش آن حرف شنید دست و پای او خشکید لا علاج گفت ای شهریار مرا آگاهی دادی و دل از شر نفسانی فرود آوردی اما بدان خواجه حافظ خوب گفته اگر کسی بفهمد و بداندوبدانها انکار نکند گربه گفت من ازقرآن حدیث

میگویم تو از قول خواجه حافظ میگوئی موش گفت ای شهریار ببخش چون غزلی بخواطرم رسید که موافق سخن شما است خواستم عرض نمایم اما چون روزه ام و زبان روزه شعر گفتن خوب نیست و دغدغهٔ تمام دارد گربه گفت ای موش حرمتش ثابت نیست بخوان موش گفت اگر بخوانم میترسم که برخواطر شهریار غباری بهمرسد بیت

واعظان کین جلوه در محراب و منبر میکنند
چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند
مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس
توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند

ایشهریار شما امر بتوبه میفرمائید و خود توبه نمیکنید گربه گفت اگر کسی در معصیت خالی است لازمست توبه کردن اما گناه من در اینوقت ازکجا معلوم شد که مرا الحال توبه بایدکردن موش گفت ایشهریار از روی دانش توبسیار بعید است که چون من حقیر ترانصیحت کنم اما چون لازم میآید که بگویم علاجم نیست ودر جمیع ایشان مروت و سخاوت و انصاف از اجزاهای ایمان است من از صفات ایشان هیچ یك در تو نمیبینم بیت

حرف انسانی ولیکن نیست انصافی تو را
معدن جودی ولی خالی بود از جنس جود

گربه گفت ای نابکار هرچه در محل خود بکار میآید و درغیر محل کمال سخاوت و مروت و دیانت یا صاحب دین و انصاف در حالت رستگاری اینها که از من میطلبی موش گفت آنچه با من کردی و میکنی و خواهی کرد همه از فرط بنده نوازی و کمال کارسازیست

نشنیدهٔ که گفته اند بیت

چه نقصان گر پریشانی ز باغی بـبوی گل بیـالاید دمـاغی

ای شهریار در اینوقت این فقیر دور از خانمان افتاده را مرخص کنی که بخانه خود بروم و فرزندان را به بینم و ایشان را بدرد فراق مبتلا نسازی سخاوت از این بهتر چه باشد در این وقت از من بهتر در امر استحقاق اگر مرا اینهمه آزار نرسانی و بر بیچارگی من رحم کنی مروت از این بهتر چه باشد در اینوقت از من بیچاره تری نیست اگـر با خود فکر کنی ای شهریار عالیمقدار که موش از سفره من نانی و از کوزه من آبی نخورده و بچه جهت او را آزار کنم چرا بدینمعنی نیکو دست ازمن برنداری که مرتبه انصاف ازاین بالاتر نمیباشد آیا دانستهٔ که دنیا دار مکافات است و بیشتر گناه در دنیا مکافات دارد و هر کسی که ستم و بیمروتی درحق من بی چاره کندعاقبت خود بچنگال ازمن قوی تری گرفتار میشود که هرقد عجز کند آزاد نشود و گرفتار باشد بیت

خدائی کـه بـالا و پست آفـرید

زبر دست هر دست دست آفـرید

(سعدی) گربه شیر است در گرفتن موش

لیك موش است در مصـاف پلنك

امروز منی که در دست تو گرفتارم آنروز را بخاطر آور که گرفتار باشی بچنگال از خود قوی تری که هر چند عجـز کنی درنگیرد و نپذیرد و بترس از روزی که بروباهی برخوری و با تو شیری کند در برابر چنگال و دندان چون من عاجز و بیچاره شوی گربه این سخنان را شنید از موش و با خود گفت اگر تندی کنم از دانش دور است ترسم که از دستم بیرون رود آنگاه پشیمانی سودی ندارد و با

من بچرب زبانی میخواهد راه برود که از دست من خلاص شود منهم بطریق دلیل و موعظه او را فریب داده و بدست آورم گربه بـا خود فروتنی و نصایح قرار داده موش گفت ایشهریار از جواب من درتفکر ماندهٔ و جواب نمیگوئی گربه گفت آنچه تو را در دل است و مرا در خاطر فرق بسیار دارد زیرا که تواز من بد دل شدهٔ و حرف مرا نقیض میدانی و از من ترك تعلقات کردهٔ بدلیل حدیث حضرت سید کاینات که (ترك الدنیا رأس کل عبادة و حب الدنیا رأس کـل خطیئة) بنده از دنیا تارك شده ام و میخواهم از طریق لا قیدی و گوشه نشینی بر نگردم تا بمیرم زیرا که از ترك تعلق و خلاف نفس لذتها یافته ام و در اینباب نیز گفته اند بیت

بیا و ترك تعلق کن و بعیش بکوش

که کاخ ترك تعلق کلید گنج مراد است

ای موش دنیا محل فناء است و اهل دنیا غافل و بیخبر و نادان و اهل لاف و غرورند چنانکه جاهل پا برهنه و بیزاد و راحله و بی رفیق در بیابان سفر کند که پر سنکلاخ و پر خار باشد و ازعقبشان دزدان نابکار در کمین او روند و در پیش چاهی عمیق واز بی‌خردی و غفلت که بر نمیگردد و در پیش خود نظر نمیکند تا آنکه دزدش پا برهنه کرده و در چاه اندازد موش گفت ایشهریاراین احوال چگونه روی داد و این مرتبه ازکجا یافتی اگر بیان کنی کمال مرحمت خواهد بود گربه گفت از برای تو میخواهم نظیری بیـاورم واقع و صحیح و بکمال فصاحت و بلاغت آراسته اما که اگر هوش داری البته بیـابی و الا گفته انه که از برای نادان دانش بکار بردن و بر کند فهمـان عبارت پردازی مانند قلیهٔ میماند که ازگوشت یا بو از برای خر بکنند

و درگردنش عقدگوهر فکنند موش گفت ای شهریار نشنیدهٔ که دانش
ننك طبع قابل وناقابل است وترا آنچه بخاطر میرسد بیان فرماهرکه
را بصیرتی است مییابد و میشناسد و قدر میداند وآنکه بصیرت ندارد
نقصان بدانش اهل کمال نمیرساند و اگر جواهر فروش بساط
بگستراند ده باشی جواهر اورا نشناسد بر جواهر فروش نقصانی نرسد
در بیان کردن تو چه میفرمائی گربه گفت ای موش تو نیز دست ازمال
مردم بدار تا از پرتو شعشعه آیهٔ وافی هدایه (فاصبر صبراً جمیلا)
و نسیم (الصبر مفتاح الفرج) روزنهٔ دماغ تو لامع گردد موش عرض
کرد ایشهریار عجب دارم از علم و فراست تو که هرگاه گاهی خبری
چند بیان میکنی که سبب ریا و تذویر مینماید و کید و دروغ ظاهر
میشود گربه گفت ایموش بگو که آنکه مکر و تذویر بتو مینماید
کدامست موش گفت الحمد لله و المنه که شهریار طالب علم است مگر
در قرآن نشنیدهٔ (أ تقولون ما تفعلون) چرا آنچه میگوئی خود بجا
نمیآوری گربه گفت کدامست آنکه بجا نمیآورم بگو موش گفت کجا
لایق دانشمندان و بزرگان باشد چون من حقیر بیچاره فقیر بیگناه را
به تیر خطاب دادوز بردیدهٔ صولت ومحنت اندوز بشوکت باد برودت
عتاب و خطاب و زیر دست خود را ستم و آزار میکنی کجا این حال
لایق دولتمندان است و این طریقه ذره پروری و داد گستری است با
اینهمه ستم که بر من بیچاره میکنی آخر التماس من در خدمت شما
بدرجهٔ قبول نخواهد رسید گربه گفت آن التماس کدام است موش گفت
توقع دارم آنکه مرا مرخص فرمائی تا در این اطراف تنقلات از برای
شهریار بهم رسانم و بخانه خود نروم مبادا شما را چیزی بخاطر
شریف برسد گربه گفت در این حوالی خانهٔ بقالی جوالی پر ازگردگان

دارد همه را بخدمت شما بیاورم گربه گفت ای موش من گردگان راچه میکنم و بچه کار من آید موش گفت ایشهریار نام وصفت حلوای ارده شنیدهٔ که از مغز گردگان است اگر مرخص کنی وصفی و صفتی از مغز گردگان دارم اگرسبب درد سر شما نباشد بیان کنم گربه گفت بگو تا بشنوم موش گفت اگر آب پوست او را برچشم کشی هرگز ازبینائی چشم منت نکشی و پوست گردگان یك جفت چکمه است که لایق بپای شما است از باران و برف محافظت مینماید و زمین گل شود پای مبارك شما بگل آلوده نشود واین کمینه روزی در شاهنامه خوانده ام که رستم زال کله دیو سفید را پیمانه شراب ساخته بدانکه از برای شما عجب تحفه ایست گربه چون این نقل را شنید گفت ای فاسقك فاجر شوم شارب الخمر فاسقی و فاجری تو اکنون برمن ظاهر شده واجب شد که خون تو را بریزم موش چون این را ازگربه شنید آب حسرت از دیده باریدن گرفت و روی بر خاك مذلت نهاده و گفت ای شهریار بر شما پوشیده نیست که حرف من بدایره منات و اعتبار نیست و از احوال خود خبر ندارم و بیهوش و بیعقل هستم گربه گفت ایموش بیهوش سرما خورده را صفت حرارت آتش و تشنه را تعریف آب حیات چه نفع دهد و صفت گردگان بچه کار من آید موش دانست که گربه گرسنه است گفت ایشهریار دیروز برهٔ در خانه آورده ام و ران او را یخنی کرده ام با دو قرص نان روغنی و کلوچه هم پخته ام ودر گوشهٔ ذخیره کرده ام اگرمرخص فرمائید بروم و بیاورم هر دو باهم بخوریم یخنی بسیار خوبیست گربه خام طمع با خود گفت بیت

که ریش خام طمع برکون مفلس نوشته بر در دروازهٔ مصر

گربه را خام طمعی غالب آمد ناخن خیال در اشتغال در آمده

بهوس پختن ~~یخنی فرو~~ رفته و سمند حسرتش گرم عنان گشته عنان اختیار از دست داده بیت

عنان نفس رها میکنی نمی پرسی

که با هزار کمندت دگر بدست نیاید

گربه با میدیخنی پخته ازدرخانهٔ موش بکناری رفته بگوشهٔ نشسته موش خود را در خانه انداخت و تنی چند چون بید ارزان ودلی چون مرغ تیر خورده سر را بالا کرد و شکر الهی بجا آورده که الحمد لله از دست آن ظالم خلاص شدم و دیگر از خانه بیرون نخواهم رفت تا شب بسر دست درآید بخوابم تا صبح شود ساعتی بر روی زمین نشست و قرار گرفت تا دلش از لرزه و تکان آرام گرفت و بعد از آن بنقل خوردن مشغول گردید بعد از خوردن تنقلات برقصیده خواندن پرداخت و این بیت را میخواند بیت

ایدل زکید دشمن چون یافتی رهائی

فارغ نشین دوروزی عمر دوبارهٔ نیست

و گربه بدر خانهٔ موش مضطرب و حیران بودو میگفت الانتظار اشد من الموت اگر موش نیامد چه کار خواهی کرد وچه تدبیر خواهی خاخت و این بیت میخواند شعر

با اینهمه سعی و دانش و تیزی هوش

با پا وسر ودست و زبان دیده وگوش

بستی لب وچشم خویش گشتی خاموش

حیران و پریشان ولی از حیلهٔ موش

و گاهی با خود میگفت که البته خواهد آمد و درتدارك دیدن سفره خواهد بود یا چیزی واقع شده بیت

آنچه کردم از ره رحمت بموش   درهمه عالم برابر با برادر کی کند

و گاهی میگفت الله اعلم آنچه در عقیده من است آن است که موش از دستم بدر رفت ودیگر بدست نمیآید   بیت

کسیکه یافت زچنگال من بحیله رهائی

اگر بدست بیاید بدان که عقل ندارد

الحال مرا باید بدر خانه موش انتظار سفره کشیدن و نمیدانم که حال ناکامی است یا خوشحالی یاآنکه تأسف خوردن است و پشیمانی سودی ندارد و غصه و سرزنش بار می‌آورد در این گفتگو بود که صدای پائی شنید ناگاه موش ازگریزگاه خانه سر بیرون آورد نگاه کرد گفت به بینم گربه رفت یا در اینجا است ناگاه چشمش بر گربه افتاد گربه را دید که در انتظار نشسته است و دم گسسته با جگرخسته و دل شکسته موش گفت السلام علیك ایشهریار گربه گفت و علیك السلام ایموش خوش آمدی چرا اینقدر دیر کردی و من بسیار در انتظار بسر بردم بسبب ملاقات که میان من وشما بود چنان حالتی مرا دست داد در آنوقت که تو رفتی من آرام نگرفتم ازآنجا است که گفته اند باید دوستان را دوست داشت   بیت

دوستان در برگهای غنچه هریك خلوتند

تا جدا گردیده اند از هم پریشان میشوند

باری موش گفت ای شهریار در خانهٔ ما از خورد و درشت بسیارند چون بنده درخدمت شما بودم اطفالهای کوچك گمان کرده‌اند که من بجائی رفته ام بمهمانی ایشان یخنی را کلا خورده اند الحال بره فربه شیر مستی را باز داشته بکشند اول دل و جگر او را کباب کرده از برای شما بیاورم تا سرکار صفرائی بشکنید آنگاه تتمه‌اوصرف

شود و باقی را گفته ام قرمه دو پیازه ـ درست کنند دیگران او را
سیاه پلو ارزب انار بسازند پس ران او را قیمه دو کارده کنند از جهة
چلو قند و تخم مرغ هم دادم درست کنند جگر و دنبه او را بپزند از
برای شهریار غذائی قوت داری بشود و شکنبه و چرب روده را با
شیردانش کیپای زعفرانی سازند بعد از مدتیکه بیان طعام میکرد هر
دم هم او تمسخر و ریشخند مینمود و گربه گاهی از کمال حیرت وخام
طمعی با خود میگفت که مدتی صبر میباید کرد اما عجب سفرهٔ موش
خواهد کشید جای دوستان خالی خواهد بودو گاهی میگفت حرامزاده گی
موش از حد و بیان زیاد است بیت

آنراکه بتزویر و حیل نام نوشته است
بر جبه او غیر خیانت ننوشته است

ترسم که بانتظار بسر برم و عاقبت چنان باشد که گمان میبرم
که خلاف ظاهر شود دیگر گفت اینکه من در بارهٔ موش کردم این
ضیافت و تکلفات در بارهٔ من سهل است آخر الامر گفت این جزای
من نبود که چنین بی مروتی در حقم کردی و من در حق تو مروت
کردی و ترا گذاشتم وتو حالا در حق من بیمروتی کردی و حالا بمکر
و حیله و تذویر با من سخن میگوئی و چنین نخواهد ماند موش گفت
اگر تو را عقل و تمیزی بودی مرا از دست نگذاشتی اما عزیزان و
شنوندگان این کتاب بدانید و گمان بد مبرید که این گفتگوی موش
و گربه بیهوده است موش نفس اماره است که بر مکر و حیله ازدست
خلاص مینماید حرف شیطان را اختیار کرده فساد مینماید بعد از آن
بدان طریقی که میبینی تمسخر و ریشخند مینماید و هر لحظه سررشتهٔ
اختیار از دست میبرد ایدوستان گربه بصولت خود مغرور و موش

را چیزی حساب نکرده عاقبت بنادانی و طمع نان و یخنی ملایم شده و طمع پردهٔ فراموشی بردیده بصیرتش فرو گذاشته بیت

اگر عنان ارادت بدست نفس دهی
بخویش تا نگری ازدلت دمار برآرد

مطلب از این عبارت این است که هر لفظی چندین وعظ و نصیحت ظاهر میشود اما توقع اینکه قیاس نکنی که بنگی و چرسی است و گفتگو و خوش طبعی کرده ام از روی خواهش دل و هوش و گوش بنصیحت گربه وموش بدار که حقیقت نفس شهوات درطمع خواری بهم میرسد بدانی و بیاموزی و حقیقت فنای دنیا و اوضاع اورا بدانی بر زبان موش و گربه نقل کرد و در تصوف موش و تشرع گربه مباحثه و مجادله میرود اما چه حاصل میترسم که مطالعه جمعی که بکمال ادراك و شعور آراسته اند نصیب آنها نشود و رنج این حقیر ضایع گردد

رباعی

آورده ام از بحر برون در گهر بار
تا در سر بازار بساطی بگشایم
ترسم که شود مشتریم خود نشناسی
کز بیم به پیشش در معنی بگشایم

اما مطلب این خوانندگان و نویسندگان از روی تفکر و تدبیر در این نظر نمایند تا روزنهٔ خاطر از پرتو نور معانی این درگرانمایه روشن نمائیم باز آمدیم بر سر صحبت موش و گربه پس گربه خون دل میخورد و میگفت ایموش طریق مهربانی و دوستی این نبود که با من کردی موش گفت میخواستم به بینم که اعتقاد تو در حق من بچه مرتبه است و اگر نه بدوستی قسم که چند نفر را باز داشته ام که

هر ماه قرمه و پلو و یخنی و مسمی پخته گردد مرا مخبر نمایند چون میدانستم مهمانی مثل شما را تنها و اینجا گذاشتن درست نیست و تنهائی شما مشکل است گربه گفت ای موش چیزی خواندهٔ گفت کوره سوادی دارم و در تصوف داخل شده ام گربه گفت اشعار خواجه حافظ خواندهٔ موش گفت بنده هر وقت که میخواهم از خانه بیرون بیایم فالی از خواجه میگیرم و دوبیتی میخوانم و بیرون میآیم گربه گفت ای موش آواز هم داری موش گفت بلی آواز بد ندارم گربه گفت در پرده‌شناسی ماهری گفت موسیقی‌را خوب میدانم گربه گفت درصحبت شما بسیار محظوظ خواهم شد موش گفت ایشهریار شما حسن صورت دارید و دقتها میکنید گربه با خود گفت میتوان بطریق صحبت حقیقت سفره آوردن را ظاهر کرد پس گربه گفت ای موش دیوان حافظ همراه داری گفت بلی گفت فالی بجهة من بگشا در برادری و نمك خوارگی و صافی و راستی میانه ما و تو فالی بگیر موش کتاب خواجه را برداشت و گربه نیت کرده که آیا وعدهٔ سفره که موش کرده است دروغ استیا خیر مکروحیله میکند این غزل آمد بیت

نقد صوفی نه همین باده بی غش باشد
ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد
صوفی ما که ز دردسحری مست شدی
شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد
خوش بود گر محك تجربه آید بمیان
تا سیه روی شود هر که در او غش باشد

گربه چون این مقال را بآهنك شهناز از او شنید یافت که موش دروغ میگوید موش ازین معنی متفکر شد گفت سخت فالی

موافق احوال تو آمده است گربه گفت ای موش در این فال چه میگوئی گفت این فال بد دل موش گرفته اگر چنانچه نیت کردی تا چه بر آید موش گفت خوبست موش نیت کرده گربه کتاب بازکرد این غزل مناسب احوال آمد بیت

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد
بنیاد مکر با فلك حقه باز کرد
بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه
زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

گربه گفت ازین فاشتر و بهتر نمیشود زیرا که تو صوفی و من طالب علم مرا اهل راز گفته زیرا که از بحث و درس با من موافق نیستی الحال بر من ظاهر شد که تو دروغ میگوئی موش گفت ای شهریار مرا شرمنده مکن از برای اینکه تأمل در سخن نمیکنی و پیش از وقوع سخن از روی اراده میگوئی و اگر نه در این فال با تو حرف میرود زیرا که در این فال لفظ صوفی را بمن نسبت می دهند و من خیانت و بی مهری ظاهر نگردانم گربه گفت بگو موش گفت (بیت)

ای پیك خوشخرام چه خوش میروی بناز
ایمن مباش گربه عابد نماز کرد

ای گربه ما و تو چرا در انتظار یگدیگر بنشینیم و در مکر و حیله بیهوده بیگدیگر بگشائیم حقیقت دل ما با تو صاف است و دل تو را صاف نمیبینم و اگر نه چه معنی دارد که مکرر حرف ازما بیش میزنی باری اگر دماغی داری تا رسیدن سفره داستانی از برایت بیان کنم گربه گفت بگو موش گفت حکایت

آورده اند که پادشاهی بود در خراسان برادری داشت پسر

و نا توان و پادشاه را دختری بود و برادرشرا پسری و درحالت طفولیت
آن پسر و دختر همدیگر را دیده بودند و باهم شرط کرده بودندکه
دختر بغیر از آن پسر بدیگری شوهر نکند و پسر نیز شرط کرده
بودکه بغیر ازآن دختر زن دیگری نگیرد چون مدتی برآمد پادشاه
روزی بقصر خود رفت دیدکه دختر بکمال حسن و جمال قابل شده
در تدبیر آن بود که او را به پسر برادر خود بدهد قضا را درآن روز
زن پسر وزیر وفات یافت وزیر بچرب زبانی و حیله دختر پادشاه را
از برای پسرخود عقد بست وچون آن پسراین خبررا شنیدپیغام بدختر
داد که مگر آئین دیرینه را فراموش کردی چرا عهد قدیم را شکستی
دختر جواب پیغام فرستادکه ای پسر عم خاطر جمعدارکه من از توام
و تو از منی اما چون اطاعت پدر واجب بود و مرا چاره نبود لا علاج
بعقد پسر وزیر درآمدم اما در شب عروسی وعده من وتو درزیردرخت
گل از گلهای نسترن در باغچه حرمست چون خبر به پسر رسید
خوشحال گردید صبر کرد چون چندی بر این بگذشت اسباب عروسی
مهیاکردند باکمال ناز و نعمت و زینت و اسباب دختر را بخانه داماد
روانه کردند قضا را درآن شب برادر زادۀ پادشاه کمندی برداشته که
داخل باغچه سرا شود مشعل دارآن را دیدکه درباغچه مشعلها روشن
کرده اند و جمعی کثیر در خدمت داماد و عروس ایستاده اند خود را
در میان خدمتکاران انداخت ودر یکطرف درخت نسترن نشستچون
شب شد خدمها آرام گرفتند داماد خواست که بادختر نزدیکی کند
دختر آفتابه خواست آفتابه را بر داشت بیرون آمد و متفکر بودکه
آیا پسرعمش آمده یا نه واگر نیامده چه سازم که زفاف من بتعویق
نخواهد افتاد متفکر بود و در میان خیابان روانه شد چون بدرخت

نسترن رسید پسر صدای پائی شنید دختر را دید ازجای جسته درپای دختر افتاد دختر گفت ایپسر اینجا جای تکلیف نیست بیا تا در طویله رویم و مرکبان خوش بر داشته بدر رویم پسر برخواسته با دختر رو بطویله نهادند و مرکبان خوشرفتار سوار شده راه بیابان پیش گرفته رفتند اما پسر وزیر دو ساعت انتظار کشید دیدکه دختر نیامد ازحجله بیرون آمد هر چند جستجوی دختر کرد اثری از او نیافت ترك خانه پدر کرد در همان شب سر در بیابان نهاده و بجستجوی دختر بدر رفت ایگربه عجب موافق احوال ما و تو است اگر پسر درحجله دست از دختر بر نمیداشت اکنون سرگردانی چرا میکشید و اگر تو دست از من بر نداشته بود اکنون سرگردان و متفکر نبودی گربه چون این سخن شنید آگاه شد فریاد برآورد وگفت ای موش بر من تمسخر میکنی حال مرا در روزنهٔ خانه خود نگاه داشتهٔ و دام تذویر گذاشته امیدوارم که خداوند عالمیان یکبار دیگر مرا بر تو مسلط گرداند موش گفت ای شهریار بزرگان کم حوصله نمیباشند ازین بیشترحوصله دارند که بیك خوشطبعی از جا بدر نروند خاطر جمعدارید چرا نپرسیدی که بسر آن دختر و پسر چه آمد چون دختر و پسر ازشهر بیرون آمدند طی منازل همی‌کردند تا بساحل دریا رسیده کشتی مهیا ایستاده بزودی سوار کشتی شدند راه دریا پیش گرفته و این ابیات می‌خواندند

نظم

کشتی‌بخت بگرداب بلا افتاده است

تا دیگر باد مرادش ببرد تا ساحل

نا خدا را چه سبب گر نبود لطف خدا

باد طوفان شکند یاکه نشاند در گل

چون بمیان دریا رسیدند بخاطر دختر آمد که زرینه را بیرون گذارده وفراموش کرده پسر چون از این واقعه خبردار شد قفهٔ در آن کشتی بود در او نشسته متوجه ساحل شد که زر را بیاورد وکشتیبان را بخاطر رسید این چنین دختر با جمال و زیبائی که خداوند عالم در این دریا رسانیده خود بتصرف چرا درنیاوری چون بنزدیك دختر آمد خواست نقاب از روی او بر دارد دختر بسیار عاقله بود گفت اگر ابا کنم مرا بدریا اندازد و اگر راضی شوم بیعقلی وبیناموسی است پس بحیله و تزویر بدفع الوقت باید انداخت پس بکشتیبان گفت ای ناخدا من از توام و تو از من و این جوان که پی زررفت مرا در بیابان یافته بود و من با او خوش نداشتم الحمد لله که با تو بر خوردم و احوال او را با تو خواهم گفت در وقت خوب اما مرا تو باید بمعموره خود ببری و در آنجا بعقد خود درآوری تا آخرت ما و تو معمور باشد فرزندان حلال زاده بهم رسانیم کشتیبان چون این سخن را شنید لنگر کشتی را بشوق تمام برداشت متوجه وطن شد

اما بعد پسر برگردید بکنار دریا رسید بخواطرش آمد که کدام دانه گرانبها تر از دانه جواهری که در کشتی داشتی بود که تو از دست دادی و بطلب زرینه شدی پشیمان شده برگشت چون بآن موضع رسید که کشتی لنگر انداخته بود کسی را ندید مضطرب و سر گردان آن قفه را در دریا انداخته و خود بتفحص و جستجوی دختر برفت ایگربه آن پسر هم در گران مایه را دردریا بنزد کشتیبان نهاده ازبرای مال دنیا رو بساحل نهاد وآن دختررا از دست بداد همچنان است معامله ما و تو اگر بصد حیله و افسانه و جد و جهد که مرا بدست آوردی بطمع نان ویخنی از دست نمیدادی حال اینقسم اضطراب

و بیقراری سودی ندارد نظم

سر رشته هرکار که از دست برفت
در یافتنش نزد خرد عین محال است
کی رشته تدبیر خود از دست گذارد
آن کس که بآن مرتبهٔ عقل‌وکمال است

گربه چون این سخن بشنید فریاد بر آورد و چنگال بر زمین میزد موش دید که گربه بسیار مضطربست گفت ای شهریار قبل از این گفتم که مردم عاقل از برای چیز سهلی از جا بدر نمیروند وکم حوصله نمی باشند و فریاد نمی‌کنند و برفرض وقوع قضیه خشم فرو برند نظم

گذشت عمر و شدی پیر و رفتن ازهوش است
شنیدن و نشنیدن نصیب دیده وگوش است
شده است او شصت و دوزانوو پای ریخته ازهم
هنوز دردل تو آرزوی کشتن موش است

ایگربه خاطر جمع دار و از راه بدگمانی عنان معطوف دار و بشاه راه صدق و صفا طی منازل انصاف بکن و بطمع قلیلی چرا عقل از دست بدادی و بنده کمترین از برای شما نفع میکردم نگذاشتی که نقل من تمام شود برسردختر و کشتیبان چه آمد ای‌گربه چه‌می شود که دمی ساکت شوی بنده این تمثال را از برای شما تمام کنم که خالی از تکلف نیست و طعام پخته شود و سفره بیاورم ای گربه کشتیبان دختر را بر داشته برفت تا بساحل رسید دخترگفت ای مرد تو را در وطن خویشان و اقوام هستند یا نه ناخدا گفت بلی از زنان و مردان و قبیله و قوم بسیار دارم دخترگفت اکنون‌کشتی را بر کنار

بیاور و برو بشهر خود از اقوام و اقربا از مرد و زن جمعی را برداشته بیاور تا مرا بخانه تو برند وقار وسنگین توباشد ناخدا انگشت قبول بر دیده نهاده روانه شد چون ناخدا رفت دختر گفت خداوندا پناه بتو میبرم و لنگر کشتی را برداشته و کشتی او را برداشته و بر روی دریا بی آب وآذوقه بناکرد برفتن و میگریست و میگفت خداوندا پیش تو عیان است که بدی در دل من نیست از قضاء کشتی او بجزیرهٔ رسید که درختان سردسیری وگرم سیری سربه ثریاکشیده دختر کشتی را بر درختی بسته و درآن جزیره رفته معموره بنظر درآورد واقسام میوه‌های لطیف وآبهای روان و درختان از نار ونارنج وترنج وانجیر وشفتالو و مویز و سیب و کلابی و انگور وآلو و خرما و زردالو از هرگونه که بخواهی و ازگلها گل سرخ و گل زرد و نرگس و زنبق و لاله و ریحان دختر درآنجا ساکن شده و تماشای صنع الهی میکرد در این اندیشه بود که چه سازد ناگاه سواری چند پیدا شدند از راهداران بودند دختری دیدندکه مثل و مانند ندارد اورا گرفته بنزد سرکرده خود بردند سرکرده راهداران که حرامی باشد چون دختر را دید بـا آن جمال و کمال و حسن و زیبائی عقل از سر او بدر رفته گفت که این قسم دختر را نگاه داشتن سبب آن میشود که آخر بسلطان میرسد وخیانت ما ظاهرمیشود اینرا میبایدازبرای پادشاه برد البته بماکرامت خواهد کرد و از ضرر سلطان ایمن خواهیم بود پس او را بخانه برده وزنان خودرا همراه او کرده بحرم پادشاه فرستاد چون نظر پادشاه بر دختر افتاد یکدل نه صد دل شیدا وبیقرار اوگردید و بسیارگرمی و و مهربانی بدخترکرده که دختر شرمنده شد چون شب شد فرمود دختر را لباسهای فاخر پوشانیدند و بخلوت خاص آوردند پس دختر بنیاد

گریه و زاری نمود پادشاه سبب گریه او را سئوال کرده گفت نمیتوانم دید که گوهر اشك شاهوار از نرگس دیدهٔ تو بریزد و دل مرا که شعشعه جمال تو شده ام مجروح مکن و احوالی که در تو هست بیان کن و پادشاهان روی زمین آرزو دارند که دختران ایشان از جمله حرم عالیه شوند ترا چه روی داده است که چهرهٔ گلعذاری بزعفرانی مبدل گردیده است دختر سر بر زمین نهاده و زمین را بوسید عرضکرد ای شهریار من که باشم که توانم در خدمت چنین پادشاهی اطاعت نکنم منهم یکی از خادمان وکنیزان شهریار و بهرچه حکم فرمایند مطیع اما استدعا دارم از لطف شهنشاه که چهل روز مرا مهلت دهد بعد از آن هرچه ارادهٔ پادشاه باشد اطاعت مینمایم پادشاه فرمود که سبب مهلت چهل روز کدامست دختر بگریه در آمد و عرضکرد ای شهریار پدر من از تجاران مشهور بود مادرم فوت شد پدرم مرا تنها نگذاشته بهمراه خود بسفر آورد چون بدریا رسیدیم و درکشتی نشستیم کشتی طوفانی شد من بیچاره به تخته پاره بند شدم آب دریا مرا بیاورد تا باین جزیره رسیدم راهداران تو مرا گرفتند واز بلندیهای اقبال مرا بخدمت تو آوردند الحال مهلت چهلروز برای آن میخواهم که گاه باشد خبری از پدرم بشود تا من بسر خوشحالی دست درگردن پادشاه در آورم پادشاه چون اینرا شنید از بسکه دختر را دوست می داشت نخواست او را آزرده کند او را چهل روز مهلت داد روز بروز میل پادشاه نسبت بدختر زیاده میشد و با او چنان سلوك میکرد و او در درون حرم با اهل حرم کمر دوستی و محبت بر میان بسته و یکدم بی او عشرت و صحبت نمیکردند تا شبی از شبها زنان حرم صحبت میداشتند تا حرف دریا رسید دختر از جهة ایشان نقلکرد که ستاره

ماه و آفتاب در دریا سیر بسیار دارد اهل حرم اراده سیردریا کردند و باهم قرار دادند که بعرض پادشاه برسانند و مرخص شده بسیر دریا روند

اما چندکلمهٔ از کشتیبان بشنوکه چون بخانه رفت وازخویش و اقوام خود چند نفر جمعکرد ونزددریا آمدکه دخترراً ازکشتی بیرون آورده بخانه برد وعروسی کند چون بکناردریا رسید از دختر وکشتی اثری ندید پس ناخدا گریبان را دریده و بناله در آمد وکنار دریا را گرفته و درعقب کشتی روان شد ایگربه بسیار شبیه است مقدمهٔ ناخدا و از دست گذاشتن دختر حال صحبت ما و تو میباشد که تو مرا از دست داده و چشم براه سفره میباشی و هر نفس بامید قرمه و نان بر افراشتن و ناخن طمع بریختنی چرب فروگذاشتن گربـه چون این حرف شنید از تندی فریادبرکشید وگفت ای‌موش چنین مینمـایـد که مرا سرگردان و امیدوار میگردانی الحال رفتن من از برای تواولی است موش گفت ایشهریار مرا قدرت رفتن و منع باز داشتن از تـو نیست خواهی برو خواهی بمان و اگر فرمان بر داری متابعت کن تا رشتهٔ امیدبمقراض بی‌صبری‌قطع نگردد شما را اندك صبری‌میباید‌کرد تا آنچه وعده‌کرده ام اکنون متوجه باش و تأمل نما ببین برسر دختر و پسر چه آمد گربه خاموش شد موش‌گفت چون دختر با اهل حرم قرار داد که بسمع پادشاه برسانند و مرخص بشوند و بسیر دریـا روند چون روز دیگر شد پادشاه بر سریر استعلا قرارگرفت درمیان حرم سرا با اهل حرم مشغول صحبت شد تا حرف از کشتی و دریـا درآمد یکی از بانوان حرم‌گفت که توقع ازشهریار داریم که ما را بسر کشتی ودریا مرخص فرماید وخود نیزقدم رنجه فرموده بکشتی نشیند

همچنانکه خورشید عالمتاب کشتی خود را بر روی دریای نیلگون فلك میسازد و ما بر اطراف چون ماه و ستارگان که دور آفتاب را گرفته سیر دریا کنیم پادشاه از دختر پرسید که ارادهٔ سیر دریا داری دختر گفت اگر ایشهریار چون اهل حرم اراده سیر دریا دارند هرگاه ولینعمت مرخص فرماید سبب بنده نوازی خواهد بود پادشاه خواجه سرائیرا طلب نمود که در فلان روز شوارع دریا را قرق کرده و چهل کس از اهل حرم را نوشته که با دختر بسیر دریا روند چون وعده تمام شد خواجه سرایان قدغن نمودند و راهرا خالی کردند و چهل نفر از اهل حرم را با دختر روانه نمودند بهکناردریا چون چشم دختر بکشتی افتاد خوشحال گردید و لنگررا ازکشتی برداشته ناگاه باد مخالف آمده کشتی را برداشته وبرروی آب دریا مانند شهاب روان گردیدند خواجه سراها آنچه دست و پا زدند بجائی نرسید خواجگان بر گشتند چگونگی را بعرض پادشاه رسانیدند پادشاه آهی از دل بر کشید از سر تخت بر خواسته و تاجرا از سر برداشته بناله و زاری هم قرین شده از عقب ایشان روانه گردید ایگربه اگر پادشاه طمع خام بر دختر نمیداشت اینهمه غم و اندوه و سرگردانی و بیساما نی نمیدید و بدنباله دریا حیران و نالان نمیگذشت ای گربه اینهم مثل قصه ایست که بر تو واقع شده است که بی جهت از راه نادانی و بیعقلی مرا از دست داده حیران و سرگردان ماندهٔ نه راه پس داری و نه راه پیش‌هر ساعت غصه میخوری اگر پادشاه برخصت اهل حرم تأمل مینمود این همه سرگردانی و آزار نمیکشید و اگر تو هم ازمن دست برنمیداشتی اکنون پشیمان نشدی گربهازاینحرف آتش حسرت درکانونش‌شعله ور گردیده فریادبرآورد وگفت ایموش ستمکارظریف لطیفه‌گوی امیدوارم

که خداوند عالمیان یکبار دیگر و خواست که گربه بگوید تو را بدست من گرفتار کند پشیمان شد با خود گفت دشمن را از خواب بیدار کردن شرط عقل نیست سخن برگردانید و گفت برادری و دوستی ما و تو یکبار دیگر خالص گرداند و با یکدیگر بفراغت بال باقی عمر عزیز را صرف گردانیم موش گفت ای گربه دانستی بر سر دختر چه آمد با چهل حرم پادشاه گربه گفت خیر نه گوش شنیدن بما مانده نه درك فهمیدن مگر تو نمیدانی که بله امید وسودائی صبر چه قدراست موش گفت آری سفره بمیان خواهد آمد و عقد اخوت در بین نمکخواری بسته خواهد شد شنیدهٔ که بزرگان گفته اند نظم

هر کس که نمك خورد و نمك را نشناخت

شك نیست که در اصل خطا داشته باشد

اکنون مستمع باش که تا سفره برسد و متوجه باش که بر سر ایشان چه آمد چون دختر لنگر بر داشت و کشتی بر روی آب دریا روانشد بعداز هفت روز کشتی بکنار جزیرهٔ رسید لنگر انداخته کشتی را باز داشته از روی آب دریا روانه شدند ودرمیان جریره داخل شدند و مشغول سیر شدند قضا را در آن جزیره هیزم کشی ایشان را دیدخبر بشهر برد اهل شهر بطلبکاری ایشان آمدند و ایشان را یافته بخدمت پادشاه بردند حاکم آنشهر بایشان گفت که خاطر جمع دارید که پادشاه ما باعدالت میباشد دختر خوشحال شده چون ایشان را بنزد پادشاه بردند پادشاه فرمود که ایشان را بحرم سرا بردند دختر در پس پرده آمده حقیقت احوال آنچه بود بعرض پادشاه رسانید چون پادشاه را صالح و پرهیزکار میدانست که بکمال عدل آراسته است و آنچه بر سر دختر آمده بود همگی را بدون خلاف بخدمت پادشاه

عرض کرد پادشاه او را عزت بسیاری کرده و در عقب اندرون خود
جای داده فرمود تا جارچیان خوش آواز در شهر و دهکده ها جار
بزنند که هرگاه غریبی داخل شهر شود او راگرفته به نزد پادشاه برند
چون یك هفته ازین بگذشت دروازه بان آن شهر دید جوانی داخل
شد او راگرفته بنزد پادشاه آورد دختر در پس پرده نگاه کرد دید
شوهرش پسر وزیر است پادشاه از پسر پرسید که کیستی و ازکجا
آمدهٔ آن پسر حقیقت را از برای پادشاه نقل کرد پادشاه از دختر
پرسید که راست میگوید دختر گفت بلی پادشاه مهما نداری را فرمود
تا ویرا مهما نداری کند چون مدت یکماه گذشت باز دروازه بان آمد
عرضکرد که مرد غریب دیگر آورده ام دختر نگاه کرد پسر عموی
خود را دید خوشحال شد پس پادشاه از آن پسر پرسید آن پسر هم
حقیقت احوال را با دختر و پسر وزیر و شب هر دو گریختن و بدریا
نشستن همه را نقل کرد پادشاه از دختر پرسید که راست میگوید
عرض کرد بلی پادشاه مهما نداری تعیین کرده و سفارش فرمود که آنچه
کمال محبت و انواع نعمت است از پسر دریغ ندارد چون بیست روز
دیگر گذشت دروازه بان غریب دیگر راآورد بخدمت پادشاه وبعرض
رسانیده دختر نگاه کرد دید ناخداست پادشاه از او پرسید ناخدا
احوال خود را عرضکرد گفت مرد تاجری بودم و کشتی من طوفانی
شد تا باین موضع رسیدم پادشاه از دختر پرسید که راست میگوید
این مرد دختر گفت این ناخدا میباشد که دندان طمع بر من فرو برده
بود میخواست که خیانت کند پادشاه فرمود تا او را بزندان بردند
و زنجیر کردند و روزی یك ته نان باو میدادند تا از گرسنگی نمیرد
چون چند روزی دیگر بگذشت دروازه بان غریب دیگریرا آورد

دختر نگاه کرد دید که پادشاه است که صاحب چهل حرم است پادشاه از آن مرد غریب پرسید که تو از کجائی و چه میخواهی ومطلب تو در این شهر غریب چیست عرضکرد ای شهریار جهانمدار درطریقت و شریعت و طریق عدالت دروغ در هر مذهب باعث خفت و خواری است اما از برای مصلحت آموز مدعی مغرور دروغ پر فروغ لازم میشود هم اگر کسی در فرنك برسد که مسلمان باشد گوید از اهل فرنگم یا دزدی در بیابانی گوید که چیزی داری مسافر قسمها یاد کند که چیز ندارم و با وجود داشتن این فقیر بعقیده خود چیزی از راستی بهتر ندانسته ام اما چه راستی در شهادت و خیانت و حماقت و بیعقلی خود دارم لابد بهتان زدن و دروغ گفتن بهترخواهد بود زیرا که اگر راست بگویم شنونده بر عقل من غضب کند و خجلت زده باشم پس چگونه راست توانم گفت دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنهانگیز است

شعر یست

راستی موجب رضای خداست　　　　کس ندیدم که گمشد ازرهراست

پس راستی از همه اعمال شایسته و نیکوتر است و توهم آزار ندارد اما خجلت میبرم از نادانی و روی زردی خود که نمیتوانم بجز راست گفتن هرگز دروغ نگفته ام پادشاه روی بسوی پرده کرده گفت ایدختر این را میشناسی گفت بلی این پادشاهی است که چهل حرم او را آورده ام همراه خود چون پادشاه این سخن بشنید گفت ای غریب در نزد ما قبل از آنکه بیان کنی همه را دانسته ایم و احتیاج به بیان تو نیست مهماندار را گفت او را بسیار نیکو نگاهدارد و فردا همه را ببارگاه حاضر کنند پادشاه گفت پیش از بیان کردن او آنقدر خجلت بر آن اثر کرد که راضی بود قطع حیات او بشودایکربه بسیار درست

میآید این مقدمه ما وتو زیرا که این پادشاه این همه غم وغصه وسفر کشیدن و درنزد پادشاه خجلت کشیدن سبب خام طمعی بود که بدختر کرد و تو نیزایگربه اگر طمع بقورمه و یخنی نمیکردی ومرا از دست نمیدادی اینهمه‌تأسف‌وپشیمانی نمیخوردی گربه فریاد وفغان بر آورد موش این‌شعر را برای او خواند بیت

گر ازغم‌دل ز دیدگان خونباری بیهوده کشی ازین طمع خودداری

گربه دست بر سر میزد و میگفت اگر ملك الموت در اینوقت مرا قبض میکرد بهتر ازین گفتگو بود و بیمروتی که درحق من کردی گفتم عاقبت تو با من نیکوئی میکنی تازنده هستی اکنون یقین من حاصل شد که چه در خاطر داری موش گفت ای گربه ندانم چرا کم حوصلهٔ در میان مصاحبان و رفیقان خوش طبعی و ظریفی بسیار است و دروغ و راست و حق و باطل رد و بدل میشود و تو بریك طریق ایستاده همه را حمل برصحت میکنی مشکلست که رفاقت ما وتو بشود بیدماغی و رنجش بانجام میرساند واگر نه دوکلمه دیگر مانده است که تمام شود و قورمه و یخنی آورده شود الحال مستمع باش تا بدیوان پادشاه عادل برسی و ببینی داد عدالت را چگونه میدهد پس پادشاه پسر وزیر را طلبید و گفت ای پسر تو مدتی مدید آزار کشیدهٔ و من تو را از امرای خود اگرخواهی دختری بتودهم و با جمعیت تمام تو را روانه مملکت خود سازم پسر از بسکه آزار مسافرت کشیده‌بود از روی رضا و خوشنودی قبول نمود پس پادشاه فرمود تا تهیه عروسی گرفتند و یکی از دختران امرای خود را باو داد چون داماد شد پسر را طلبید و جمعیت بسیار باو داد و گفت چون تو بوطن خود برسی گاه باشد که دختر نیز زنده باشد یا در مکانی یا در جائی باشد یا

بدست کسی افتاده باشد تو او را نیابی و اگر بتصرف دیگری در آید
از برای آخرت تو و او سر زنش خواهد بود و این چنین دختری بکار
تو نمیآید پسر گفت ای پادشاه من او را مطلقه کردم و او را فی
الحال درحضور عدول و امنای ارکان شهریار طلاق گفتم و فسخ کردم
بعد ازآن پادشاه پسر را با اساس تمام روانه مملکت خود گـردانید
ای گربه اگر توهم خام طمعی را طلاق بدهی وعروس طبع صبر را بر
داشته با اسباب رو بمملکت خودگردانی بیت

بهر کاری که باشد ابتدای او بنادانی
در آخرحاصلش نبو د بجزدردو پشیمانی

گربه فریاد برآورد و گفت ای موش ایندفعه خوش طبعی را
کنار بگذار که از حد بیرون رفت و بسیار ستم ظریفی میکنی موش
گفت ایشهریار در تمام عمر خود یکروز مثل امروز بر من نگذشته
است در اول روز بچنگال تو ظالم کافر بیمروت خام طمع گرفتار
بودم و در باقی روز من فارغ و تو به دام تمسخر من اسیر گشته گربه
باخودگفت بیش از این سرزنش از زیر دستان نمیتوان کشید رفتن بهتر
است باز با خود گفت لمحهٔ صبر کردی لمحهٔ دیگر هم صبر کن شاید
کار ساخته گردد وآخر هم میتوان رفت گربه گفت ای موش بیش
از این استهزا مکن که لایق نیست چرا اینقدر آزار میکنی موش
گفت هنوز حرف اولرا میگوئی و من تو را خبر دادم که خوش طبعی
بسیار است اکنون گوش بدار ببین که با ناخدا و پادشاه چه میکند
پس پادشاه ناخدارا طلبید و با او خطاب کرد که ای نمك بحرام چرا
بمن خلاف عرض کردی من ضمیر تو را خبر دارم هرگاه تو را امین
سازند و ناموس خود را بتوسپارند وتو را محرم دانند توباید خیانت

نمائی البته جزای عمل خود را خواهی دید پس فرمود او را بسیاست
تمام کشتند موش گفت معامله ما و تو با کشتیبان یکیست آن خیانت
کرده و تو نیز خیانت کردهٔ که در خانه مرا گرفته میخواهی مرا
بگیری و بضرب چنگال و دندان اجزای شریف مرا از یکدگر جدا
سازی اکنون جزای تو جز ندامت وحسرت چیزی دیگر نیست اما
کشتن من از دست تو برنمیآید مگر وقتیکه بجزای خود و پاداش
عمل گرفتار شوم گربه گفت آه ازگردش روزگار و داد از بیدردی و
بیعقلی من که بسهل مطلبی خود را اسیر چون تو ساخته ام موش گفت
این طبع نازکی که تو داری با مردم مصاحبت و رفاقت نمیتوانی کردن
هیچ میدانی که امروز چند مرتبهٔ تو را نصیحت کردم و در تو اثر
نمی بینم

بیت

بر سیه دل چه سود خواندن وعظ　　　نرود میخ آهنین برسنك

ای گربه یا خرف شدهٔ یا بنك کشیدهٔ یا دیوانه شدهٔ باری عقل
پیدا کن گربه گفت که هیچکس بیش از این تاب نمیآورد موش
سکوت کرده و بخانه رفته اندکی کیفیات و تنقلات خورده و بیرون
آمد بسیار خوش دماغ و گفت ایشهریار رفتم بخانه تا ببینم که
کار سفره سرانجام شده است یا نه دیدم که کوکوپلو و زرده پلورا
زعفرانی میکردند و قورمه و پلو و قیمه و دوپیازه پخته شده آب غوره
و آب لیمو و عرق نعناع و آش ماست در مجموعه گذاشته و یخنی
و پلو رسیده اما گوشت بره هنوز بریان نشده تا باقی تمثال را بیان
کنم و دو کلمهٔ دیگر است بشنو　　　بیت

بسیار کس که باشد در آرزوی بریان

هرصبح وشام عریان هرظهر و عصر گریان

پس نفس دیگر مستمع باش تا ببینی که آخر مثل بکجا میرساند
پس آن پادشاه عادل آن پادشاه را طلبید و حرمها را باو سپرده و
گفت ایشهریار حقیقت احوال تو برمن ظاهر است واز آن خیانتی که
در خاطرت بود اینهمه تعب و مشقت کشیده و از لشگر وملك بازماندهٔ
چون هنوز خیانتی از تو بظهور نرسیده اهل حرم تو بدست تو آمده‌اند
بمکافات راستی تو بعد از این توبه کن که پادشاهان پاسبان عصمت
مردمند گنج بسیار و نعمت بیشمار باو بخشید و او را روانه مملکت
خودش گردانید ای گربه توهم اگر در خاطرت خیانتی نبود ترا باعزاز
تمام داخل منزل خود میکردم گربه آه کشید و فریاد برآورد وگفت
خدا یا روزی باشد که من از این قضیه فارغ باشم موش گفت ای
شهریار قضیه کدام است دماغ سرشار وسفره درراه است اینقدر تعجیل
مکن صبر کن که تمثیل تمام شودبعد از آن معلوم خواهد شد که حقیر
با شهریار بچه نوع سلوك خواهم کرد و بچه طریق سفره خواهم کشید
مستمع باش پس روز دیگر پادشاه آن پسر را طلبیده و گفت اگر آن
دختر را ببینی میشناسی پادشاه پرده را برداشت چون پسر دختررا
دید تا نیم ساعت حیران مانده میگفت آیا درخواب میبینم یا در
بیداری آخر الامر پادشاه دختر را عقد بست و هفت شبانه روز
عروسی کرده دختر را بدست پسر داد و با دختر دست وصال بگردن
هم درآوردند و مال بسیار پادشاه بپسر داد وبا حشم ودولت بیشمار
او را مخیر کرد که هرجا میخواهد برود آنهم مال و دولت را با
غلامان چند بر داشته روانهٔ ولایت خود شدند ایگربه تو اگر بامن
در مقام عناد و خصومت نبودی اکنون وقت آن بودکه سفره حاضر
شود پس گربه گفت سفره نخواهد رسید موش گفت بدلیل (کل طویل

احمق) درست میآید حماقت تو که اینهمه عداوت کردی هنوز توقع نمکخوارگی داری و سفره میخواهی گربه گفت بدلیل (کل قصیرفتنه) توفتنهٔ دهر بودی و من احمق این حرف رسول است بگـو صدق ای موش باری بخوش طبع و ستم ظریفی تمثال گذشت الحال چه میگوئی باید رفت یا بباید ماند موش گفت ای شهریار اگر بروی بهتر خواهد بود زیراکه درگوشه و کنار خانه اگر بخواب رفته باشند لقمه نـانی توانی ربود گربه گفت الحال میروم خواست که روانه شود موش گفت اینك سفره آمد چرا این قدر بیطاقتی میکنی گربه گفت ای موش تا چند صبر کنم مگر سفرهٔ تو از مغرب می آید گربه گفت این مرتبه تمام عمر خود را صرف اینکار مینمایم و جمیع مکرهای موش را بـر خود میگذارم و هر خفت و خواری که روی دهد بر خود هموارمیکنم و از هر طرف سخن میگویم تا او را بدست آورم و بچنگال و دندان ازهم بدرانم یا چنان میکنم که ازبیم من نتواند بیرون آید ودر کنجی ساکن شود و بیرون نیاید تا از گرسنگی و تشنگی بمیرد چه زنده گی است که کسی مثل شیر باشد و از چنین زیر دستی ملامت کشد و عمر خود را صرف اینکار کند بیت

یا پنجهٔ من بخون اوگیرد رنك یا دیدهٔ خصم را بدوزم بخدنك

القصه در این جهان و این عرصهٔ تنك

یك لحظه بنام نیك به ز صد سال بننك

بر دوستان مخفی نماناد که قبل از این گفتم موش نفس اماره است و گربه قوت تخیله است که همیشه نفس را بخیال باطل و عقل را ضعیف میگرداند آنگاه دست در غارت جان و دل را زار میکنـد و باندك روزگاری خراب میسازدگاه قوت تخلیه را زیادتی برارادهٔ

نفس میکند یعنی قوت خیالات حقیقت گفتگو نفس اماره است که
زیادتی میکند و باندك روزگاری بدست یاری عقل و بمدد کاری
خرد که صاحبخانه است و بیان اینها در محل خود بوجه معقولی
خواهد شد باز آمدیم برسر داستان مباحثه موش و گربه پس گربه
از موش پرسید که ای موش درس خواندهٔ گفت نحو و صرف خوانده‌ام
گربه گفت نصر چه معنی دارد گفت در این وقت که قدم نا مبارك خود
را از این مقام ببری یعنی یاری کردهٔ مرا گربه گفت ای موش تو
جواب میدهی مرا بروم پس وعدهٔ سفره چه شد و خلاف وعده کردن
در شریعت مذموم است موش گفت ایگربه بسیار معطلی تو و مرا
اینقدر نادان یافتهٔ که آنچه برای خوردن یك ماه من است تو یك
دقیقه میخوری و چگونه روزی یك ماه خود را بتو دهم خود صرف
میکنم و بیعقل تر از تو ندیده ام با وجودیکه طالب علمی فکر نمیکنی
که بره و سفره و خادم از کجا آوردم من فقیر بی بضاعت بیتوشه
هر روزه از خانه بیرون بیایم پروردگار همان ساعت روزی مرا
میرساند وگاه میشود دو سه روز بدست من چیزی نمیآید ومن مدار
خود را بخاك میکنم و اگر بدست چون تو ظالمی گرفتار شوم که
بی محابا غرنده و درنده آنروز که از ذکر خدا غافل شدم پس
ای گربه یکی از بیعقلان توئی که از اینطرف و آن طرف میدوی چه
نفع دارد دوستی بمن نداری و شنیدهٔ که در قلعه آذوقه باشد با
لشگر بسیار آن قلعه را نتوان گرفت گربه گفت بیان امساك وبخل
تو را در اطراف و اکناف عالم خواهم برد موش گفت انشاء الله تو
از اینجا برو هرچه خواهی بگو گربه گفت ای موش تو ازاوضاع خود
خجالت نداری موش گفت من از این معنی بسیار خوشحالم که مالرا

دزد برد و دشمن نخورد گربه گفت ایموش اگر میروم آواز میکنی و مرا امید وار میگردانی حالا بروم یا سفره خواهی آورد موش گفت من مدت العمر بی‌استخاره کار نکرده ام اکنون یکدم صبر کن که تسبیح از خانه بیاورم و در حضور تو استخاره کنم اگر راه دهد سفره بیاورم هرگاه استخاره بدآمد برمن تقصیر لازم نیست و حمل بر حیلهٔ من مفرما ورفت بخانه که تسبیح بیاورد چون بخانه رفت گرسنه بود آذوقهٔ که داشت خورد صاحب دماغ بیرون آمد بگربه گفت که استخاره کردم بد آمد گمانم این است که ساعت بد است قمر در عقرب میباشد ساعتی تأمل فرمائید که قمر از عقرب بیرون آید آنوقت استخاره کنم تا چه برآید گربه گفت ای نابکار حساب کردم قمر با مشتری بتربیع است لحظهٔ دیگر بمقابله مریخ است معلوم است که اگر دریا دردست تو باشد قطرهٔ بمن ندهی موش گفت هرگاه میدانی که بعد از این همه ساعت بد است پس برودراینجا معطل مباش وقت دیگر ضیافت تو نزد من فرض باشد

بیت

گر شوی بعد ازین مرا مهمان میزبان تو باشم از دل و جان

گربه گفت اگر بروم این ننك در دودمان من خواهد ماند واگر نروم تمسخر و ریشخند و استهزا میکنند اولی آن است که از برای او صحبت بدارم شاید خداوند عالمیان وسیلهٔ سازد که او را بچنك بیاورم گفت ای موش از تصوف چیزی خواندهٔ موش گفت بمرتبهٔ مهارت دارم که هرشب چهل چرخ میزنم گربه گفت ای موش خود بخود در شب جمعه وچهارشنبه صدچرخ میزنی درخدمت پیرخلیفه ودرشب جمعه چرخ میزنی گربه گفت بغیر ازچرخ زدن هم چیزی میدانی موش گفت ازجمیع اقوال و احوال تصوف آگاهم و خبر دارم و از اوراد و ادعیه خوانده ام

و چله نشستن و قاعده طریقت و اشاره رموزات واصطلاحات و کشف وکرامات و صدقات موجود ظاهری و صوری و معنوی خـوانده ام و جمیع تذکرهٔ مشایخ صوفیه را میدانم ای گربه اگر ار تصوف چیزی میدانستی صحبت میکردیم گربه گفت اگر از تصوف خبری ندارم اما عاری هم نیستم اگر دماغ داشته باشی صحبت میداریم موش گفت ای گربه مگر تو آزردهٔ گفت نه پس چون صحبت میداری با شکم گرسنه صحبت نمیتوان داشت باز گربه گفت ما از اهل مدرسه ایم و بقنـاعت عادت داریم بنده بسیار روزها هیچ بدستم نمیآید و نمی خورم موش گفت بنده از خدمهٔ صوفیه ام و آن جماعت در خوردن نعمت الهی قصوری ندارند گاه سلوك چله نشینی و گاه از صبح تا شام از حلیم و و روغن و آش و چنگال و شله و یخنی و نان جو و سرکه و آنچه بدست ایشان آید همان وقت میخورند و در غم فردا نیستند و درشبها همه جا بضیافت میروند و اینقدر میخورند که تا ده روز اگر چیزی نخورند معدهٔ ایشان خالی نمیشود گربـه گفت ای مـوش صفت سلوك ایشانرا بگوموش گفت سلوك ایشان بسیاراست گربه گفت درباب بعضی از آن جماعت اشعاری بخواطر رسیده بیان کنم بیت

زاهد که بخلوت گه و در بقعه مقیمست
غافل مشو از حیله که آن کهنه یتیمست

آن صورت کسوت که برآراسته خودرا
شب گرد هدا نیست بر هر که فهیمست

مسواك عموداست عصا میل کله خود تسبیح کمنداست دراو پرده کلیمست

کف برلب چرخیدنش از بهر خدا نیست
جوش سرش ازجذبهٔ سرجوش حلیمست

در دعوی الطاف چه فرعون کشیم است
در طور مناجات چه موسی کلیمست
آنجاکـه رسد بوی طعـامی بمشامش
که مار جحیم است که جنات نعیمست
موش گفت عیب اهل‌الله گفتن خوب نیست نشنیدهٔ آنجاکه مشایخ گفته‌اند
ما ئیم قلندران معنی در لنگر خوشهوای دنیا (بیت)
نه‌غصه مال‌ونه غم ننك با خلق نه درصلاح نه‌جنك
قانع شده ایم با پلاسی‌تنها چو ده دیگران اساسی
بیهوده‌بساط‌ربع مسکون‌دیده‌همه‌را زکوه‌وهامون
کوه جبروت را پلنگیم بحر ملکوت را نهنگیم
سرهنك تجلی صفاتیم دیوانه عالم خدائیم
شاهد برآن‌می‌پرستیم خوش‌طایفه‌ایم هرچه‌هستیم
ما ئیم وبغیرما کسی‌نیست ازمانمدو بسی‌رسی‌نیست

ای گربه این طایفه جمال الله اند ایشان جماعتی‌هستندکه‌گاهی تا بدم بپرند و گاه باشدکه از عراق تا خراسان بیك‌قدم بروند وضمیر ایشان از فیض عبادت و انوار اسرارالله منور شده از غیوبات عالم ایشان را خبر است خراباتیان عالم تحقیقند و مناجاتیان پلهٔ تجریدند و زارعان بر داشته حاصلند وطی‌کنندگان کلند و بازیافته گان جلوه گاه دلند تا نظر کنی واصلند گربه‌گفت ای موش ازکرامات ایشان وآنچه از کتابهای ایشان شنیدهٔ و دیدهٔ از برای من نقل کن موش گفت ای گربه تا کسی داخل در این فرقه نباشد و خـارج بـاشد صحبت از برای او کردن رخصت نیست و اگر تو از سلسلهٔ ایشان بودی صحبت از برای تو میداشتم گربه‌گفت اگر ایشان ارادتمندکسی باشد با الفت

و صحبت باید از راه شبهه بر راه یقین در آید هرگاه صحبت ندارند چیزی نشنیده و نفهمیده را چگونه اطاعت کند موش گفت هرکس میخواهد در اینجاده کامی حاصل کند واز این باغ گلی بچیند و ببوید و از این حلوا لقمهٔ بچشد باید دست ارادت دردامن متابعت سرموئی کج نرود تا اورا بمرتبهٔ جمال رساند چنانچه اطفال را درمکتب بشناختن حروف تعلیم میدهند آهسته آهسته بمرتبهٔ میرسند گربه گفت از کشف کرامات صوفیه بیان کنی موش گفت کرامات ایشان از حد وبیانست نهایت اینکه فقیر بعضی را از برای تو بیان کنم گاه باشد که ازغفلت بیرون آئی اول کرامت مشایخ خراسان بشنو در حالتیکه فوت شده باشند بعد از چند روز از خاك ایشان درخت پسته میروید و مشایخ عراق در چله زمستان گل سرخ روئیده بمریدان داده اند در شب بجای روغن چراغ آب در چراغ کرده اند و سوخته است و بعضی از درخت خشك میوه چیده اند و مشایخ ترکستان میپریده اند و مشایخ روم را نیز کشف و کرامات بسیار است و هریك از آنها زحمت عبادت و چله نشینی دارند و ذکر جلی و خفی را بجا میآورند تا بحدیکه وجود وجسم ازمیان برخواسته بعالم روحانی رونموده بیت

عشق آمد و شد بجانم اندر رك وپوست
تا کرد مرا تهی و پرکرد ز دوست

واصلشدند بموجب (کلشیئی یرجع الی اصله) در اینباب صحبت بسیار است و رموز ایشان بیشمار است و شناختن آنها امریست محال و در حدیث قدسی وارد شده که اولیائی تحت قبائی ایشان پادشاهان سلوکند و ملوك را با ایشان اعتقاد بسیاراست ای گربه چه فائده اگر رتبهٔ در علم تصوف میداشتی زود بمرتبهٔ کمال میرسیدی گربه گفت ای

موش اگر دیگر از وصف و صفت ایشان میدانی بگو موش گفت ای
گربه تو بمرتبهٔ ایشان نرسیدهٔ و نمیدانی میترسم که ازکارهای آنها
چیزی بگویم گمان بکفرمن کنی خود در تصوف چیزی نداری اکنون
گوش دار شاید بتقریبی بتو بفهمانم قطرهٔ چون بدریا رسد دریاست
آنچه دارد خاصیت و صفات این قطره نیز داخل میشود همچنین
گفته اند حلوای تن تنانی تا نخوری ندانی گربه گفت اگر خواهم از
مرتبهٔ ایشان چیزی بیابم مرا چه بایدکرد موش گفت ایگربه توطالب
علمی و صوفی را با طالب علم چه ملاقات تو بسبب همین دررتبه بینی
مانده گربه گفت هرکه طالب‌علم را دوست ندارد موافق احادیث رسول
صلی الله علیه وآله دین و ایمان ندارد و نشنیدهٔ که حضرت رسول الله
(ص) فرمود هرکس بقلم شکسته معاونت نماید خداوند عالمیان چند
حسنه در نامهٔ اعمال او بنویسد و هرگاه کسی رد طالب کند رد دین
و مذهب را کرده باشد بدانکه ای موش اینفرقه نماز نمیکنند و روزه
نمیدارند اگر نماز و روزه بدارند اعتباری ندارند موش گفت چراگربه
گفت ایموش الحال میبایدکه تو نیز انصاف دهی و تقلید و تعصب را
بکنار بگذاری و خدا را حاضر و ناظر دانی و عناد در خاطر نداشته
باشی آنگاه معلوم تو میشود که ایشان بکمال حماقت آراسته اند
زیرا که از مذهب و ملت خبر ندارند بلکه در کمال بدعت وکفر
آراسته اند زیرا که رد علماء کنند و رد علماء رد ائمه هدی و پیغمبر
خدا و امر الهی است و درکتب ملائکه و اخبار و احکام و عقاب و
عذاب و ثواب و مردن وزنده شدن و سؤال و جواب و بهشت و دوزخ
و حشر و نشر و صراط و میزان است موش گفت ایگربه منزل صوفیه
بیش از تصرف الهی است که در همه عالم ارواح بود گربه گفت پس

بیان فرما تا بشنوم موش گفت در مراتب سلوك و فقر و ترك تعلقات
در میان اهل الله و خلق الله هفت مراتب است ورفیع اعلی مرتبه ایشان
است گربه گفت آنچه از مشایخ ایشان بتو رسیده است بیان فرما تا
بشنوم موش گفت ای گربه اول عالمان ، دوم صالحان ، سوم عابدان ،
چهارم عازمان ، پنجم خالصان ، ششم صادقان ، هفتم خاشعان این
هفت مراتب که شنیدی اول عالمان است و باقی صوفیه است هرگاه
یك مرتبه جهول ایشان است باقی شش مراتب با تواضع وصفات الهی
با ایشان است و اصل مراتب که عشق است نیز با ایشان است وملا را
با باجان گفتن است بیت

از شبنم عشق خاك آدم گل شد صد فتنه و شور درجهان پیدا شد
صد نشتر عشق بر رخ روح زدند یکقطره ازوچکید ونامش دل شد

پس معلوم شد که رتبهٔ عشق صوفیه دارند و درجائیکه عالمان
بساط عقل گسترده اند وپایهٔ عقل و بساط برهم زده اند بیت

عاقل بکنار آب تا پل میجست دیوانه پا برهنه از آب گذشت

پروا از نشیب وفراز وگرم و سرد ونیك وبد ندارند که بسیار
آشکار این قبیل چیزها را نمی دانند ونمیشناسند بیت

بیامد دست راه دوست تا بر دوست
ز چشم یار نظر میکند بچهرهٔ دوست

ایگربه وصف ایشان از حد بیرون است و زیاده از آن است
که بیان توان کرد چاره آن است که دست طلب در دامن ارشاد ایشان
زنی و متابعت ایشان کنی تا اینکه رتبه وجود و وصال برتو ظاهر
شود و الا عمر عزیز خود که در مدرسه تکرار ضرب ضرباً از فهمیدن
او سودی ندارد بغیرسر گردانی زیرا که راه علما راه بسیار دور است

بسوی خدا و راه صوفیه بسیار نزدیکست بهرلمحه مناظره کمال الله در دیدهٔ باطن عارف سالك عاشق ظهور میکند اما یافتن این مراتب جلواتیست که قبل بیان شد و دیگر عارفان حرفهای بسیار زده اند اما تاکسی با ایشان ننشیند وصحبت واختلاط ننماید نمیداند که چگونه است گربه گفت از معرفت اهل الله خبر داری موش گفت کسیکه خدا را نشناسد عبادت که میکند رتبه ازکجا مییابد و فیض ازکجا باو میرسد پس هرکه بعقل خود خدا را شناخته است گربه گفت ای موش دیگر خبـر داری از تعریف و توصیف واخبار وآثار وافعال و کردار ایشان هرچه میدانی بگو تا بشنوم شایدکه در این باب مهارت تمام بهمرسانم و مرا کمال حاصل شود موش گفت ای گربه کمال حاصل کردن آسان نیست بواسطه آنکه سلوك و ریاضت و شکستگی و افتادگی ایشان زیاده از حدو بیان وخارج ازتعریف است ازآن جمله استاین حکایت

آورده اندکه منصور مردی بود حلاج روزی پیره زنی آمد بدکان او که پنبه بخرد چون بر زمین نشست بادی از آن پیره زن جدا شد چون جستن کرد منصور آن صدا را شنید متوجه او نشدگرم حلاجی شدکه مبادا آنزن خجل شود بسبب آن حلم صاحب آن مرتبه شد شنیده باشی که گفته اند منصور اناالحق زده بر دارشد گربه گفت ای موش دل مارا مصفا کردهٔ دیگر چه یافتهٔ از صفات و کرامات ایشان آنچه دیدهٔ و شنیدهٔ بیان نما بخل مکن موش گفت یکی از بزرگان ایشان از بسکه سلوك داشت مرتبهٔ او در علم وصال بجائی رسیده بود که گفت لیس فی‌جنسی سواه له گربه‌گفت دیگر بیان فرمائید موش گفت یکی از ایشان از بسیاری رنج و تعب و ریاضت گفت سبحان ما اعظم شأنه واین بیت مناسب حال او است

(بیت)　　من بحث ذات مطلقم هم اسم و هم اسما منم

و از این قبیل بسیار گفته اند گربه از روی تمسخر بموش گفت خوب کردی که مرا از مرتبهٔ ایشان آگاه کردی سل چیزی ما نده موش گفت چون ایشان دعوی خدائی میکنند بسبب همین مراتب که فرعون



دعوی خدائی کرده موش گفت چون شما آنهارا از فرعون بد ترمیدانید گربه گفت (سبحانی ما شانی و لیس فی جبلتی و انا الحق مثل اینها گفته اند و فرعون در عمر خود همیشه میگفت من خداوند اهل مصرم یکمرتبه گفت (انا ربکم الاعلی) وایشان از آن روز کـه واصلشدند تا وقت وفات میگفتند سبحانی و آندعوی کـه ایشان میکنند زیاده از فرعون است گربه گفت ایموش از برای رتبه صوفیان و از برای صوفی شدن وبندگی کردن وبگمان غلط خود را از خلق ممتاز کردن حکایتی

بخاطرم رسیده است که مناسب ایشان است موش گفت بگو گربه گفت

(حکایت) آورده اند که یکی از مردان احشامات گله و گوسفند زیادی بشهر اصفهان آورده که بفروشد قضا را در آنوقت گوسفند مشتری نداشت آنمرد گوسفندان خود را از شهر بقریها و کوهها برد و بوعدهٔ طولانی بفروخت و آنمرد را بخاطر رسیده که تا وقت قیمت گوسفندان مدت مدید میباشد و تو را جائی و مکانی نیست بهتر اینست که تأهل اختیار کنی تا هنگام وعده زر را گرفته روانه ولایت خود شوی با زن خود باری جائی زنی پیدا کرده دلاله فرستاد بجهت آن زن کسان زن گفتند ما داماد را به بینیم دلاله نزد آن مرد آمد و گفت که کسان دختر میگویند داماد را میخواهیم به بینیم من هرچه فکر میکنم الحال ریش تو سفید است ازدود آتش بف گردن زرد شده است و رخت تو کثیف است اول رخت خود را بگازر بده تا بشوید بعد از آن بحمام رفته سر و کله خود را صفا داده و ریش خود را رنك و حنا گرفته و رخت عوض نما از حمام که بیرون آمدی ترا ببرم که کسان عروس پسند بکنند بعدازآن آنچه بمن باید بدهی بده آنمرد بسیار خوشوقت شده انگشت قبول بر دیده نهاده روانه حمام شد و برهنه شده داخل حمام گردید گفت ای استاد دارو بیار استاد دارو آورد آنمرد دیگر نپرسید که این دارو برای چیست و آن مرد بخیال حنا تمام نوره را بر داشته بریش خود مالید بعد از ساعتی با خود گفت که حالا رنك گرفته است باید بشویم درپای حوض آمد ریش خود را شسته و تمام موی ریش و سبیل و پوست صورت او را واجبی برده پس از حمام بیرون آمده بدکان دلاکی نشست استاد دلاك چون نظرش بصورت آنمرد افتاد گفت مگر کیف خوردهٔ مرد لر بگمان اینکه کیف میخورند و اصلاح میکنند دلاك گفت ایمرد تو نیك

بخود بنگر چون آینه را بدست آن مرد داد و آن مرد لر در آینه نگاه کرد دید که تمامی ریش وسبیل او فرو ریخته وچیزی باقی نمانده ای موش معرفت اهل تصوف موافقت بمعرفت آن مرد لر ریش ندارددارد آیا صوفی گرت پروای خویش است بیت

کجا زرنیخ باب رنك ریش است

هزاران نکته در یك موی بند است

چنین رنگی بریشت ریشخند است

ای موش اگر توصوفی رادوست میداری بیا و دوکلمه از صوفیان خراسان بشنو موش گفت بفرمائید گربه گفت دانسته باش

حکایت ـ آورده اند که روزی یکی از مردم عراق متوجه بلاد خراسان شد منزل بمنزل میرفت تااینکه آن مرد عراقی بعد از مدتی بدروازهٔ خراسان رسید خواست داخل شهر شود یکی از کدخدایان و معتبرین خراسان از باغ میآمد که بخانه برود دستمال را پر از میوه کرده بود در دست داشت و بخانه خود میرفت تا چشمش بآن مرد عراقی افتاد باخود گفت که این مرد باید اهل الله باشد پس آمد و آن مرد عراقی را نزد خود طلبید و گفت ای مرد اگر گفتی در این دستمال چه چیز است امرودها را بتو میدهم اگر گفتی چند عدد است هر نه عددش را بتو میدهم آن مرد عراقی مرد زیرکی بود ومرد فهیمی نه مثل صوفیان بیشعور فهمید که در دستمال امرود است و نه عدد میباشد در جواب آنمرد گفت در دستمال تو امرود است و نه عدد میباشد آنخواجه خراسانی دستمال امرود را بدست آنمرد داده و باخود گفت این مرد اهل الله میباشدو از اهل کرامات است باید او را بخانه بریم و از او تخم بگیریم ای موش کسیکه اینقدر مدرك و

شعور نداشته باشد که نفهمد درخت پسته شایع ملك خراسان است اگر خراسانی صاحب کشف وکرامات باشد میباید که درخت خرما شایع آن ملك باشد یا از میوه های کرم سیری از قبیل نارنج وترنج و لیمو و غیره از قبر ایشان برآمده باشد و اینها را مریدان خود بایشان بسته اند بر فرض اینکه در عراق باشد نمی بینی که در یکباغ کوچه است تا ته باغ در حوالی آن درخت بسیار است بسبب آن مرغان آن کوچه را میپرند باطراف باغها و درخت بادام و گردو و زردالو و شفتالو و سیاه آلو و آلوبالو و سایر درختان بدین منوال است پس جماعتی که ادراك و شعور ندارند نمیدانند که اگر مرد معرکه گر کسی را تخم مرغ از کیسه بیرون آورد ورا اولیاء میدانند و کسیکه شعور و عقل ندارد هرچیزیکه به بیند نزد او مشکل مینماید همچنانکه

حکایت

آورده اند که مرد دلبری ببالای درختی رفته بود و بر سر شاخه نشسته بود و بیخ آنشاخه را میبرید قضا را شخصی از آنجا میگذشت گفت ای مرد تو بر سر این شاخه نشسته و همین شاخه را میبری و در افتادن شاخه خودت هم برزمین خواهی افتاد آن مرد گفت برو پی کار خود و حرف بیجا مزن اگر غیب گو هستی برو از برای خود گنجی پیدا کن حرف او را نشنیده بکار خودمشغول گردید تا شاخه نصفه بریده شد و بشکست آن مرد بر زمین افتاد برجست و بعقب آن مرد دوید تا باو رسید دامن آنمرد را گرفت و گفت تو امامی یا نایب امام هرچندآن مرد قسم یادکردکه امام نیستم از او قبول نکرد ای هوش این جماعت بکشف وکرامت اعتقاد دارند و عقل و شعور ندارند وکمال آنها اینست که معرفتی حاصل کرده باشند

بیت

معرفت خرج مکن معرفت آسان نبود
معرفت کاسهٔ آش و سبد نان نبود
کوس جم حشمت کیخسرو وجود حاتم
معرفت شهر و زرو وملك سلیمان نبود
معرفت گوهر پاکست و نهان دردل خاك
دل نا پاك بدین نور فروزان نبود

ایموش زحمت بسیار میباید کشید و درخدمت علمای دین مبین محمد صلی اله علیه وآله تایك مسئله فرا گیری وبدانی تامردم ترا مثل بهائم نادان وبیشعور نشمارند آنانکه معرفت حاصلکرده اند وخونابها خورده اند واز روی دلیل واحادیث وکلام ربانی شبها بروز برده اند تابجائی رسیده اند وگفته اند

بیت

نشود شاخ مراد توپرازبرك وثمر — تاچه عاشق نخوری تیشه زدست نجار
ننهی لب بلب لعل بتی سوسن رو — تا سروپا نشوی گوش بمانند صدف
نشوی درتاك دریای سخن پرگوهر — خار خاری نبود کز اثر درد تو را
لعل گردی وخوری غوطه بخوناب جگر
گر تو خواهی که شوی از ره آلایش پاك

همچو در صدف از قید تعلق بگذر . ایموش ترا گمانست کـه هرکه هرچه میگوید چنان است اما این را دانستهٔ که هرکه دعوی کند تابرطبق دعوی خود شاهدی نگذراند اعتباری درقول او نیست ونباشد اینجماعت احمق لاف معرفت خدا میزنند مثل روباه میباشند کـه حاجی شده بود موش گفت چگونه بوده است حکایت آن گربه گفت

حکایت ـ آورده اند که درکرجستان شغال و روباه بسیار بودند

زیاده از ملك وچون درملك کرجستان انار بسیار بود روباه بشکستن
انار رغبت داشت مردم آن ملـك بتوهم آنکه اگر روباه را برنجانند
بباغ رفته اذیت بانارها برسانند وانارهای ایشان را تمام‌کنند باین جهت
عزت واحترام برروباه میکردند واطعمه لذید برروباه میدادندو بطریق گربه
روباه درخانهای‌ایشان میکردیدند وبهرچه میرسیدند میخوردند وکسیرا
قدرت دم زدن نبود قضا را ابریق‌کهنهٔ درگوشهٔ افتاده بود از قضا بادکه
میآمد بسوراخ ابریق می پیچید وصدای مهیب برخواسته روباه از ترس
آن صدا از جا حرکت نمیکرد قضا را روبـاه دیکر رسید وآن روباه
گم شده بود دررسیدن باین حوالی دیدکه روباهی ایستاده حیران و
سرگردان وبچهارطرف خود مضطرب احوال نکاه میکندگفت ای برادر
چرا در اینجا ایستادهٔ متحیری روبـاه‌گفت ای برادر من رمل کشیده ام
ودراسطرلاب نکاه کرده ام میباید دراین وادی شیری بهم رسد تمام
روباهها را اسیر بکند آلان بیا همراه برویم وجان خـود را بسلامت
بدر بریم ایموش این دروغ گفتن روباه از برای این بود که نمیخواست
این روباه دیکر بداند که این ترسیده است از صدای ابریق اورا همراه
ببرد باخود گفت در آن صدا مضرتی باشد چون واقـع شود حواله باو
کندکه بی خبر است پس بهمراه روانه شدند وهرساعت آن روباه‌گفت
ای برادر عزیزچرا این قدر تأمل داری وبراه نمیآئی‌گفت بواسطهٔ اینکه
میباید دراین نزدیکی طعمهٔ باشد بوئی بدماغم میخورد واز آنطرف که
صدا بشنید بآن روباه بیخبر گفت تو از طرفی ومن از طرفی جستجوکنیم
شاید بیابیم ومطلب این بودکه روباه را ازطرف صدا روانه‌کند تاحقیقت
آن صدا را معلوم کند روباه بطرفی رفت که اوگفته بود وخود نیز از
طرفی بدر رفت وهرساعت به بلندی میرفت واز صدا مضطرب بود باخود

گفت که اگر این یکی کشته شود من نیز بسلامت بروم هردو دویدند
ازپی طعمه مشغول شدند وآن یکی دیدکه روباه بوی طعمه نشان داده
وچیزی بظهور نرسیده در دویدن بهم رسیدند آن روباه نظرش برابر
یقی افتادکه درآنجا بود باخود گفت کـه اگرغلط نکنم این ظرف زر
دارد وتو این روباه را همراه‌آوردی الحال ازین حصه میخواهد پس بآن
روباه‌گفت توبرو ومن ملاحظه میکنم وببینم آنکه مینماید چیست روباه
بآن نظرکرد بعد از زمانی گفت ایبرادر اینکه بنظر میآید سرشیر است
که درآنجا افتاده است آن روباه بیچاره از توهم شیر گریزان شده از
آن دشت بیرون شد پس روباه برگردید برسر ابریق آمـد دید ابریق
شکسته میباشد چون نزدیك رفت هنوزاندك باد می‌آمد معلوم‌گردیدکه
آن صدا از ابریق بوده پس نا امید شده از آنکه گمان میبرد زر داشت
دیگر آنکه صدای سك شنیده بود باابریق گفت بشب بیداری جمیـع
روبهان قسم است تاتورا ببلائی گرفتار نکنم دست ازتو بر ندارم ودرآن
صحرآن ابریق را برداشته می غلطانید و میبرد تابکنار رود خانه رسید
آن ابریقرا بسیاست بسیار خواست درآب اندازد پس ابریقرا بدم خـود
بسته ودرمیان رود خانه انداخت وهرمرتبه‌آب میرفت میان ابریق که‌آب
غل غل صدا میداد روباه میگفت عبث التماس منما کـه عجز تو در پیش
من سودی ندارد باید تورا میان‌آب غرق کنم چون ابریق پرآب وسنگین
شد ومیخواست که بزیرآب رود روباه دیدکه دم اورا میکشد وقتست که
اورا درمیان رود خانه کشد و بهلاکت برساند مضطرب شـد بادندان
بزحمت زیاد دم خود را قطع کرد وازآب بیرون آمده کـه بخانه خود
برود باخود گفت کـه اگر خویشان وهمچشمان مرا بیدم بینند سرزنش
خواهندکرد میباید درجائی پنهان شوم وشب بخانه روم قضارا برسرآن

راه بازارچهٔ بود و دکان صباغی از دریچه دکان داخل شد و رفت
که باندرون رود در میان خم نیل افتاده بعد از دست و پا زدن
بسیار از خم بیرون آمده با خود متوجه شد فکر نکرد که سبب بی
دمی و جامهٔ نیلی که پوشیدهٔ از تو بپرسند باید گفت که متوجه حج
بودم و این نشانه قبول است زیراکه کعبه سنك محکست و آنهائیکه
بزیارت میروند بعضی صادق و نیکو خصایل میشوند پس روباه قرار
حاجی شدن بخود داد و در میان قبیله خود در آمد خود را حاجی
نام نهاده نزد جماعتیکه غبار حماقت و نادانی در چشم بصیرت و
دانش ایشان کشیده چون روباه را میدیدند مصافحه میکردند و هر
روز بدیدن او میرفتند و همه چیزهای خوب برای او میبردند واورا
بر خود آقا میساختند ایهوش معاینه این مقدمه روباه بیدم و جامهٔ
نیلی که پوشیدهٔ صوفیه را بر همین وتیره یافته اند زیراکه ایشان نیز
سبب بیعقلی و نادانی کشف کرامات را بر خود بسته اند ومردم نادان
را گمراه ساخته اند و اگر در عمر خود حرف راست از ایشان بروز
نکرده چه جای کشف کرامت جز عوام فریبی منظوری ندارند و کشف
وکرامت نشنیده اند از آنجماعت یکی اینست حکایت

آورده اند که در دهی شخصی بود با جمعی از مریدان خود
بیرون آمده بودند و بده دیگر بضیافت ابلهی میرفتند در اثنای راه
دیدند که مردی از باغ بیرون آمده است و در باغ را بسته وسبدی
بر سر دارد شیخ با خود گفت اینجا کرامتی میتوان کرد که مردم ده
تو را رئیس میگویند و بسیار خوشحال میشوند و بسیار خوشحال
میشوند و چون این مرد از باغ بیرون آمد البته در سبد خود میوه
دارد باید کاری کرد که این میوه را گرفته بخوریم پس رو بآن مرد

کرده گفت ای رئیس (سلام علیك) آن مرد چون نام رئیس شنیده بود نگاه کرد دید شخصی با مریدان خود می آید پیش آمد و گفت چه میگوئی شیخ بآن مرد فرمود که سبد میوه را بر زمین بگذار تـا بـا مریدان بخوریم آن مرد گفت ای شیخ بنـده را عموعبدل نام است و سبد خالی میباشد شیخ با خود گفت این مرد دروغ میگوید اگر اسم رئیس نداشت جواب نمیداد و یقین در دادن میوه کوتاهی میکند یا مرا در کشف کرامت میخواهد آزمایش نماید شیخ گفت ای مرد مرا



از عالم غیب خبر داده اند که در این سبد میوه است و میباید صرف ما ومریدان ما بشود وتو مضایقه میکنی ومیخواهی بما ندهی انکاراسم خود را کردهٔ که عموعبدل نام تست آن مرد قسم خورده که ای شیخ

از شما عجب است اگر این سبد میوه داشت از شما دریغ نمی‌داشتم
شیخ گفت آنچه در سبد است ما را خبر داده اند که نصیب ما میباشد
اگر راست میگوئی سبد را بر زمین بگذار گفت میترسم سبب خجالت
شیخ شود و از این جهة از شیخ خجالت میکشم بر زمین بگذارم سبد
را شیخ این مرتبه خاطر جمع شده فرمود در مبداه چنین بمن فرموده
اند که این سبد و آنچه در اوست نصیب من و مریدان من است درقول
من شك مکن آن مرد ناچار سبد را بر زمین گذارد چون سر سبد را
کشودند گفتند بیت

اشتهای زیاد و نعمت مفت زندگی را وداع باید گفت

دیدند سرگین خر میباشد چون مدتی بود که الاغ آنمرد چریده بود
و از برای سوزانیدن جمع کرده بود و بخانه خود میبرد چون شیخ
سرگین را دید از روی خجالت بمریدان خود گفت شروع درخوردن
کنید خود دست دراز کرده بروی بزرگی خود نیاورد و گفت شما
نمیدانید چه لقمهٔ لذیذ است هریك برغم یکدیگر میگفتند که بوی‌مشك
میدهد یکی دیگر میگفت شکر باین لذیذی نخورده ایم باری آن
خران شکر را بتقلید یکدیگرخوردند وتعریف کردند شیخ گفت‌هرکس
بعقیدهٔ صاف میخورد باطن آن صاف میشود چون آن مرد صاحب
سبد اینرا بدید (الجنس مع الجنس یمیلون) باخود گفت که البته
ایشان اهل الله اند که سرگین را بجای نقل میخورند آن مرد همدست
انابت بکمر شیخ زده بنا کرد بسرگین خوردن ایموش نمیدانم آیا تو
در این مدت که درسلك صوفیان بودهٔ ازین میوه های لذیذ چشیدهٔ
یانه ای موش بشنو ازخراسانیان حکایت

آورده اند که مردی به نزد شیخ آن زمان رفت و گفت زن‌من

حامله است میخواهم که دعا کنی یك پسری کرامت فرماید شیخ گفت
برو و ده من خربزه بیاور تا اهل الله بخورند و دعا کنند آن مردبرفت
آنچه شیخ فرموده بود حاضر کرد چون صرف شد شیخ فاتحه خواند
گفت پسری دادیم بتو که از اهل الله و صوفی خواهد شد چون مدتی
بگذشت آن زن بار حمل را بر زمین گذارده دختری بود آن مرد نزد
شیخ آمد در حالتی که مریدان حاضر بودند گفت یا شیخ دعای تواثر
نکرد زیرا که فرمودید پسر خواهد بود الحال دختر است شیخ تأملی
کرد وگفت آن سفره که آوردی از روی اکراه بود اما خاطر جمع
دار که دخترت علامه دهر خواهد بود و از پسر زیاده بتو نفع میرسد
و اگر پسر میبود علامه دهر نمی شد و عملهای بسیار بد میکرد که تو
همیشه از سلوك او دلگیر بودی و چون دختر شد آنچه پسر میکرد او
نمیکرد و چون شیخ این بگفت همهٔ مریدان یکبار بپای شیخ افتادند
و پای اورا بوسه دادند و دعایش میگفتند که بدینوجه ما را عمر تازه
بخشیدی حقا که دم شما کم از دم عیسی نیست الحمد لله دست بردامن
کسی زده ایم که از نهان و آشکار خبر میدهد ای موش بشنو (بیت)

شخصی که بدینگونه کرامات کند باخلق بحیله شید و تامات کند
جز بیخردان سفله کردن چون با من برگوی کی کرامات کند

ایموش در تذکرهٔ صوفیان چیزی از کراماتایشان خواندهٔ برگو موش
گفت ای گربه با من در بلهٔ عنادی اگر صحبت میداشتم و از آنچه من
گفتم مرا دلگیر ساختی گربه گفت ترا بخاطر میرسد که با تو عناد
میکنم بخدا آنچه ازتوصیف صوفیه کردی که جواب تو نگفتم میخواستم
آنچه در خاطرت داری همه را بشنوم از روی دوستی تو را نصیحت
کنم و بیان غلط هریك بر عالمیان ظاهر گردد که برجستن و سماع

کردن از عقل و دانش نیست بلکه کمال حماقت دارند باری ایموش
آنچه از کرامات ایشان شنیدهٔ بگو بعد از آن همه را خاطر نشان
تو بکنم موش گفت بشنو اکنون یك کرامت از مشایخ خراسان گربه
گفت چرا صفت مشایخ ایشان میکنی و نام ایشان را نمیگوئی موش
گفت ای شهریار مصلحت نیست نام ایشان را بردن توقع میدارم که نام
ایشان را نپرسی تا سبب ملال حضرت نباشد حکایت
یکی از مشایخ که بکمال صلاحیت آراستهٔ بود و با جمیع اهل
خراسان اختلاط داشت و تردد مینمود قضا را بخانه یکی از اکابر
خراسان که سلطان نام داشت برفت سلطان پسری داشت تند خوی
چون نظرش بشیخ افتاد فرمود در آب انداختند هیچکس را قدرت آن نبود
که التماس کند تا آن مرد در آب بمرد چون صبح شد بنزد یکی از
مشایخ آمده خبر دادند که مجد الدین بمرد چون این را شنید بر
آشفت و گفت خون مجدالدین را عوض خواهم گرفت خون اهل ولایت
خراسان و خون عراق مع توابع و شیخ میخواست بگوید بغداد یکی از
مشایخ و بزرگتر مریدان دست بدهان شیخ گذارد و گفت ای شیخ
عالم را خراب کردی آنمرد نگذاشت که شیخ بگوید بغداد بغ را
گفت چون بعد از آن که بلا رسید موافق قول شیخ خراسان و عراق
را قتل عام کرد چون به بغداد رسید نصف بغداد را خراب کرده تا بدانی
که مردان چنین بودند ای گربه اگر در باب این کرامات حرفی داری
بگو و الا در حق اهل باطن گمان بد مبر و من تو را نصیحت میکنم
که مغرور علم مشو ایگربه اگر بدانم که ازره حجت بیرون آمدی بسیاری
از کرامات ایشان را ازبرای تو نقل می کنم گربه گفت ای موش زهی سعادت
من و بمرتبه خود و بجهان بزیستن و زندگانی کردن خصوصا هرگاه

خواهد که در دنیا از اقربا و خویشان ممتاز باشد و درآخرت نزدابنای جنس بسبب عمل نیکو سر فرازی یابد که شب و روز در تفحص احوال خود بوده و غفلت نکند در گفتن و شنیدن و خوردن وآشامیدن تأمل کند و روز بروز آنچه پسندیده و شایسته حال باشد عمل کند وآنچه قبیح باشد ترك نماید و اینحال از دو وجه بیرون نیست یا بر عقلست که به بیند و بشنود از روی عقل و کمال دقت تأمل نماید و گاه باشدکه عقل او بآن دیده باشد و آن دیده نرسیده باشدکه ازعقلای آن روز استفسار نماید تا خاطر جمع کند که بسیاری باشد چیزی بعقل ما و شما درست می‌آید و در نزد عقلاء غلط باشد و گاه باشد چیزی در نزد ما غلط باشد و در نزد ایشان درست پس باید در هر امری تأمل کند تا روز بروز بعقل و فراست او افزونی حاصل گردد ای گر به آنچه که دیده و یا شنیدهٔ از دیگری یا که بیننده و شنونده را خواننده و نویسنده بعمل آورند و در این باب نکتهٔ احادیث از سید کاینات و بهترین‌عالمیان محمد مصطفی صلی‌الله علیه وآله‌بخاطرم آمد اگرچه آیه قرآن و حدیث حضرت رسول تأویل بسیار دارد دارد و خدا و رسول او دانا ترند و حدیث حضرت رسول (ص) که فرموده اند (قول المیت کالمیت) و این حدیث بسیار است وهرکس معنی او را بوجهی گفته که قول المیت میت‌است یعنی هرکه مرد قولش مرد پس جمیع کتب سیر بنا بر قول اموات است و احتمال دارد این حدیث در وقتی واقع شده باشد که حرف وصیت متوفی درمیان بوده آن حضرت فرمود که (قول المیت کالمیت) یعنی چون متوفی وفات یافت وارث بقول او عمل نمیکند و این معنی بسیار نزدیکتر و بهتر است از آن معانی اما دلالت بر جمیع امور نمیکند و نهانی میخواهم

که دلالت بر جمیع امور کنند و (قول المیت کالمیت) یعنی اگر میت در حال حیات صالح بود قول او صحیح است و اگر مرد فاسق بوده قول او نیز چنان ای موش میباید هرچه بگوید قبول نمیکنند تا از کنه آن باخبر گردد و برجمیع عالمیان ظاهراست که حضرت رسول (ص) و ائمه معصومین که راستگو ترین از جمیع نسل بنی آدم‌اند و آنچه ایشان کرده اند از جانب خداست پس میباید ما و شما و جمیع خلایق متابعت رسول و ذریه او کنیم ای موش اگر دانستی که چه گفتم پس اقرار کن که مشایخ صوفیه در جمیع اقوال غلط کرده انـد و اگر نیافتی وجهی خاطر نشان کنم تا بفهمی موش گفت ای گربه حکایتی از مشایخ هرات دارم اگر خواهی بعرض رسانم گربـه گفت بگـو موش گفت

حکایت

آورده اند در شهر هرات سلطانی بـود بکمال عقل آراسته وصیت عدالت او بتمام جهان رفته بود چنان خصومت از میان بـرده که گرگ و میش با هم آب میخوردند و بچرا میرفتند و آن سلطان را پسری بود که در حسن و جمال نظیر نداشت و از بسکه سلطان با پسر خود محبت داشت او را فروگذاشته بود که باو بد نگذرد اما آن پسر با غلامان و آدمهای ارازل میگردید و مشغول بخمر خوردن و بخانه فاحشه رفتن و قمار کردن شب و روز قیام مینمود و ازینکارها دیگر کاری نداشت و پدرش از این معنی بسیار کدورت داشت و شب و روز درفکر آن پسر بود که بچه وسیله او را منع کند که دست ازین عملها بردارد قضا را شیخی در آن شهر بود که کشف و کرامات داشت وصیت کمالات آن شیخ باطراف عالم رسیده بود روزی سلطان را بخواطر رسید که بآن شیخ التماس کند تا آن پسر را موعظه کند

شاید اورا از فعلهای قبیح باز دارد آن شیخرا طلبید و اعزاز تمام باو کرده و حقیقت احول را باو بیان نمود و التماس کرد که توقع دارم تا شما بنظر کیمیا اثر و توجه باطن صاف و کرامات عالیه به نصیحت شایسته آن پسر را منع نماید که شاید ازکوره راه باطل بشاه راه حقیقت آید شیخ قبول اینمعنی کرده از نزد سلطان بخانه خود رفت روز دیگر گفت ای مریدان ما را بقمار خانه باید رفت مریدان تعجب کردند که آیا شیخرا با قمارخانه چکار است درمیان مریدان وسوسه افتاد یکی از مریدان از شیخ پرسید که در قمارخانه رفتن شما در تفکریم شیخ فرمود ای مریدان بدانید که پادشاه پسری دارد که در قمار کردن تعشقی دارد امر کرده که او را ازین کار باز دارم شیخ با مریدان روانهٔ قمارخانه شدند پسر سلطان را چشم بر شیخ افتاد که با مریدان داخل قمارخانه شدند پسر از جای بر جست و اسباب قمار را از پیش خود بر داشته بخدمت شیخ آمد و سلام کرد وگفت ای شیخ چه عجب که بدینجا تشریف آورده اید شیخ گفت آمده ام که چند دست نرد بازی کنم پسر گفت ای شیخ هرگز کسی این معنی را ندیده که شیخ بقمار خانه آید و بازی کند شیخ فرمود باری بساطی از نرد پیش آورند که امروز با سلطان زاده حریف خواهم بود و مردم گمان خوش طبعی میکردند و سرکار شیخ باستقلال تمام نشست سلطان زاده را در نزد خود نشانید و کعبتین را بدست گرفت با پسر سلطان بنرد بازی مشغول گردید و سلطان زاده بسیار استاد بود و در نرد بازی شهرت تمام داشت شیخ با سلطان زاده سه دست بازی کردند شیخ از پسر هر سه دست ببرد پسر در تعجب ماند که این چه حکمتست چون پسر نیك ملاحظه کرد دید که مهرهٔ نرد

متحرك در دست شیخ خانه بخانه میآید کـه شیخ نقش نمیـآورد و کعبتین موافق خانها نقش میآورد پس متحیر ماند و چون شوق بسیار داشت بیکبار دل از دست بداد و با خود خیال کرد که دست ازدامن شیخ بر ندارم تا این شیوه را فراگیرم چون شیخ دیدکه بدین شیوهٔ دل پذیر دل او را ربوده دست از بازی بداشت و پسر او را تکلیف مینمود او قبول نمیکرد و میگفت امروزبس است پسر دست بر دامن شیخ زده و گفت یا شیخ میخواهم مرا تعلیم کنی بآن قسمی که خود بازی میکردی شیخ فرمود ای پسر این بازی بسیـار مشکل است و زحمت میباید کشید وبا طهارت و فروتنی درگوشهٔ بعبادت خدا مشغول گردید تا چهل روز بعد از آن برتو ظاهرخواهدگردیدوشیخازقمارخانه بیرون رفت

و پسرازشوق یادگرفتن بازی آنچه شیخ فرموده بود قیام کرده وشیخ درباطن توجه بآن پسر گماشته بعد از چهل روزباطن وکراماتشیخ فیض اسرار خدا یافته بعد از چهل روز که فرموده بود چون دانست که نظر توجه کار خود کرده است برخواست وبدر خلوت خانه آمده در بزد پسر پرسید چه کسی شیخ گفت ای پسردر را باز کن آمده ام نرد بازی کنم پسر در را بازکرد و دامن شیخ را بگرفت و عرض کرد بـازی آن بود که باختم وآن پسر نادرهٔ عصر شد بتوجه باطن کرامت شیخ ایگربه اکنون دانستی که مردان راه و دانشمندان آگاه بوده اند گربـه گفت ای موش ترا مسلم داشتم تا بهرچه در باره ایشـان بتو رسیده و دیده و شنیدهٔ بیان فرمای آنگاه بطلان هر یك را در محل خود بتو ظاهرکنم تا بدانی جواهر شناسان خر مهره را بجواهری بر ندارند و آنانکه غواص بحرحقیقتند و دارای شریعت وطریقت ومعرفت

هستند نمونه حرف اینها را قبول نمیکنند که دست زدن و پای برزمین
زدن و نقش خواندن آنجماعت از چه راهست با تفصیل از برای من
بیان‌نما موش گفت ای شهریار سئوالی کردهٔ که بیان کردن آن توجهی
داردکه خاطر نشان تو شود مشکلست اما چون گفتی اگر بیان نکنم
گمان خواهید کرد که بنده از این علم خبر ندارم و بدین سبب بیان
میکنم تا بدانی که یکدفعه بیان کردن مشکلست هریك را به تفصیل
علاحده خواهم گفت بشرط آنکه مستمع باشی و گوش و دل بمن ده
تا دلیلی از برایت بیان‌کنم گفت بگو گفت

حکایت

آورده اندکه دو برادر بودند یکی طالب علم و دیگری صوفی
هر روز آنمرد طلبه برادر خود را نصیحت میکرد که تو از این پا
کوفتن چه دیدهٔ مرد صوفی ببرادر طلبه گفت که تو از این درس چه
یافتهٔ و همیشه در میان دو برادر نقاضت بود و در بحث بودند روزی
آن طلبه بسیار آزرده شد و به آزار و سرزنش صوفی توجه تمام
داشت و بمدرسه رفت چون نیم روز شد بخواب رفت آوازی بگوش
او رسید که غم و غصه مخور از جای برخواست بدر بقعهٔ صوفی آمد
در را بکوفت آن برادر صوفی در را بگشود برادر طلبه در حلقه
ایشان در آمد و بخدمت برادر ایستاده ترك بحث کرده و بچرخ زدن
مشغول شد و فیوضات ربانی بطریق شعله چراغ در فانوس خیال در
آمد و دود و بخار آنچراغ فانوس را بخیر خواند و از آنجمله یکی
آنکه چون عاشق از معشوق حقیقی فیوضات و اسرار مییابد از شوق
دست بر دست بزنند که چه عمرما عبث صرفشده وگاه در فنای دنیا
دست خود میافشانند و درنقش خوان کسیکه در عالم مجاز مناسب
حال معشوق باشد البته عاشق مجازی باشدکه آن نقش وبیت را مکرر

بخوانند واو بشنود زیرا که دلالت بخواهش معشوق میکند پس همچنین
عاشق حقیقی را حال بدین منوال است و میخواهد که مکرر اشعار
مناسب که از آن یاد معشوق حاصل گردد گربه گفت ای موش درباب
ایشان فکری داری بیان نما موش گفت صفت ایشان بسیار است اما
چون پرسیدی بیان کردم تا پارهٔ دلت از راه بدگمانی بدر آید گربه
گفت ای موش بدین بیانها که گفتی بسیار دل مرا تیره ساختی اگر
از آن بود که میخواستم اینها را بشنوم وجواب بطلان بازگویم هرگز
این حرفهای ترا گوش نمیکردم باری تو یك فصلی از تصوف صوفیان
بیان کردی و ما شنیدیم اکنون مستمع باش تو چه یکیك از اینها که
بیان کردی خلاف او را بیان کنم تو نیز بشنو تا از استماع آن دلت
از مزخرفات اقوال باطل صیقلی شود اگر ازکوره راه باطل بجاده
شریعت و طریقت غرا رو آوردی پس جواب گفتار صوفیه را ازمعرفت
و شریعت بیان کنم تا بر شنونده ظاهر گردد و معرفت آسان است که
بشناسی خداوندی را که آسمانها و زمینها آفریده و آنچه در آنها
است بی شریك و بی آلت آفریده و جمیع مخلوقات را خالقی است
وروزی خورندگان را رازق است وحرکات وسکنات همهٔ حیوانها
و جمادات و نباتات در قبضهٔ قدرت اوست و حکیم و علیم و حلیم و
ستار و غفار است وهمچنین موصوف بجمیع صفات الوهیت وربوبیت
وخالقیت منزه است و مبرا ومثل و مانند ندارد و خدا جسم وجوهر
و عرض و مرکب و خورد و خواب و سهو و نسیان و طغیان ندارد و
تنزل و انتها و ابتدائی نیست و از جماه مخلوقات او انسان است یك
قسم که نیکو خلق کرده است از قبضهٔ خاك ضعیف برهمه ممتاز ساخته
تا او را بشناسند و حمد خدا را بجا آرند ای موش آنچه گفتم قائلی

موش گفت بلی مگر کفار باز گربه گفت ای موش هر گاه صوفیه قائلند بدین گفتار که بیان شد تشخیص ذات واجب الوجود را کجا توان یافت پس چنین خداوندی را چگونه با جسم کثیف نسبت میدهند و دعوی انا الحق می‌کنند کجا لایقست که کسی که از قطرهٔ آب منی خلق شده و از مکان کثیف و نجس بیرون آمده باشد روزی او را بهمان خون که در رحم مادر میخورد بقدرت کاملهٔ خود او را شیر سفید کرده از ممر پستان مادر بکام او رساند و محبت او را چنان دردل مادر و پدر محکم سازد که مادر و پدر از قوت خود بریده صرف او نمایند و روز بروز مساوی روزی او بروزی پدر و مادر بکرم عمیم خود افزوده تا بمرتبهٔ بلوغ رسانیده و روز بروز بر درك و شعور او افزوده و روزی و معیشت او را مهیا کرده تا در عرصهٔ زندگانی حیران و سرگردان نباشد پس از کجا لایق باشد که جسم کثیف محتاج دعوی الوهیت کند وگوید (سبحانه ما اعظم شأنه) و من چند وجه از برای تو بیان کنم « اول » آنکه کسیکه با همه عجز و نا توانی در صورتی که خود را ممتاز گرداند و ناخنی از ناخنهای او نباشد که بدن خود را بخاراند که از کیك و پشه عاجز آید و اگر خواهد بند زیرجامه‌اش را باز کند که گره افتاده باشد دیر باز شود هرآینه قضای بول و غایط بر او مستولی شود و از بول و غایط خود عاجز آید چنین شخصی را کجا رسد که دعوی الوهیت کند آنکه او را صداع روزی نماید چنان مضطرب و بیدماغ شود که تکلم نمی تواند کرد و در گفتن و شنیدن محتاج شود که او را بحکیم برند و هر ساعت محتاج به دوا وشربت باشد و بفصد و حجامت میرسد که دعوی الوهیت کند دیگر آنکه اگر روزی گرسنه شود نانی بدست آورد اگر آن قیمت داشته باشد برای

قیمت نان حیران باشد کجا با این همه عجز دعوی الوهیت کند دیگر
آنکه تشنه باشد و آب نباشد اگر تمام عالم ازاو باشد که دم آبی
بخورد چگونه دعوی الوهیت کند اگر زمستان سرما باو زور آورد
محتاج بلباس باشد و لباس مقدور او نباشد وآتش خواهد ازبرای
او حاصل نباشد و اگر آتش یافت هیزم نیابد پس برای هر یك از
اینها عجزی بدرگاه خدا واجب است زیرا کسی‌که محتاج این چیزها
باشد چگونه دعوی الوهیت کند و دیگر آنکه آب و نان بهم رسد
دندان بجهة خوردن نباشد سببی از برای دندان خواهد نتواند هرآینه
محتاج باشد وهرگاه چشمش دردکند و محتاج بدیدن باشد و اگر
مژه اش کج بیرون آید علاج اونتواندکرد چگونه دعوی باطل‌کندیاآنکه
شهوت براوغالب آید احتمال آن داردکه بفساد افتد و لواط بظهورآید
و اگر زن بخواهد چه مقدار تعب و منت دلاله و همسایه وکدخدایان
و ریش سفیدان و خویشان کشد و از طلا و نقره و رخوت ازجهة آن
دختر دهد با اینعلات که همه احتیاج است چگونه دعوی سبحانی‌میکند
دیگر آنکه بعد ازسعی بسیار زن را خواسته از برای مأکول وملبوس
و مکان او چقدر آزار میبایدکشید و بعد از اینهمه تعب وی فعلیکه
میخواهد بظهور آید نمی‌آید و پارهٔ تن خودرا علاج نتوان کرد این
همه تعب کشیده و شرمنده سر در پیش انداخته تا وقتیکه از جانب
خداوند اشاره نشود که باعث خوشحالی شود چگـونه دعوی الوهیت
میکند و دیگر آنکه با آن غرور چون بمیرد دوستان او گریزان و
جمعیکه با او بسیار دوستی دارند تا لب‌گور با اوهستند وآنگاه خاك
در سرش ریزند و بازگردند با این قسم چگونه دعوی الوهیت کند در
حال شستن غسال آن مرده را پنبه در موضع معتادش گذارد چرا دفع

این را خود نتواندکرد چون مردم ازسر قبرش برگردند زنش بدیگری بسازد و رخوتش را دیگری بپوشد و او در قبر مـانده جواب ندهد نکیر ومنکر بگوید اگردعوی این جماعت صوفیه صادق بودی میبایست دفع قضاها و بلاها از خود بکند دیگر چون جـواب نکیر و منکر را بوجهی بدهد که روز حسـاب طلب میکند هرگـز شنیدهٔ که سبحانی جواب بگوید پس منزه خداوندیست یگانه و بی مثل و شبیه و نظیر که برحمت عالم آنچه گفته شد باچندین هزار نعت دیگر که عدد آن از حد بیرون است و بکرم عمیم خود حیوانات را روزی میدهـد و بلطف شاهین حفظ ایشان مینماید ای موش دانستی یا بعضی از معرفت الهی را شك داری موش گفت ای گربه من کافرم گربه گفت شیخ که (سبحانه ما اعظم شأنه) و دیگر (انا الحق) زند و حتی رسول الله را خوانده چگونه کافر نباشد که جسم کثیف حادث محتاج را بـا ذات مقدس کریم را که منزه است یکی بداند کافر است ایموش کسیکه با جمیع این که از عجز آراسته باشد و این مصرع را بخواند مصرع

(من ذات بحث مطلقم هم اسم و هم اسما منم)

پس چگونه کافر نباشد ای موش قائلی بصفات حضرت باری بآن علمی که نقل شده یانه موش گفت بلی گربه گفت هرگاه عقل و شعـور داری اکنون بسنج باین مزخرفات و تمیزکن میان حق و باطل اگر چنانچه مرتبهٔ درك و شعور داری و در پلهٔ عناد نیستی بگـو آنچـه بخاطرت میرسد موش دید کـه دیگر راه جواب نمانده گفت آنچه گفتی قائلم و اما تو در راه معرفت صحبت میداشتی اما ایشان میگویند ما در طریقتیم در عالم حقیقت صحبت میـداریم گربه گفت ای موش خداوند عالم در قرآن مجید فرموده (ماخلقت الجن و الانس الا

لیعبدون) یعنی نیافریدیم ازجن وانس را مگر آنکه مرا بشناسند و عبادت کنند بعد از شناختن . تا کسی معرفت حاصل نکـرده بـاشد عبادتش باطلست ایشان معرفت را خبر ندارند چگونه کسی بعقل ناقص خود گمان غلطی کرده باشد و از جهل چیزی چند گوید که سبب شرك و کفر بوده باشد و آن را معرفت نام نهاده باشد ای موش اگر حرفی داری بیان کن موش گفت در باب معـرفت آنچه خوب است اما در شریعت و طریقت بیان غلط ایشان را نکردی گربه گفت ای موش زمانی مستمع باش بشنو تا دلت بنور معرفت و شریعت روشن گردد بیان شریعت امریست که در ضمن معرفت است زیرا که هرگاه خداوند عالمیان را شناختی که ذات وصفات موصوف است و دانستیکه خداوند عالمیان مشفق و مهربانست منعم را لازم می‌آید که آفریدهٔ خود را گمراه باطل و نعمت خود را بر ایشان تمام کند تا همچنین در دنیا که از نعمت متواتر متمتع میگـردد و درآخرت نیـز بنعمت بهشت جاودان برساند و از عذاب دوزخ سوزان نجات یابد و امر الهی و نهی اخبار پیشینیان وعید و تهدید عذاب و مژدهٔ ثواب نوید فرموده تا بندگان بسبب ارسال رسل و امر و نهی قیام نمایند و از عذاب الیم رستگاری یافته ببهشت برسد پس شریعت جاده ایست که خـداوند عالمیان بندگان خود را از این راه بسوی خـود خوانـده است پس ظاهر شد شریعت حضرت رسول صلی الله علیه و آله جاده ایست و هر که از کوره راه باطل بآن جاده رو می آورد از روی شوق و اعتقاد گامی چند از روی سعی و جهد بردارد هرآینه عمل او مقبول جنـاب اقدس الهی خواهد بود در حقیقت وطریقت که گفتی حرف بسیار است اما طریقت آن است که طریقه این راه هست اما بدانی که کدام است

ای موش گوشی بدار تا از مزخرفات که شما آن را طریقت نام نهاده اید
خاطر نشان کنم موش گفت بگو گربه گفت هرگـاه کسی بسفری یـا
شهری اراده کرده سراغ راه آن شهـر را میکند پس از وطن بیرون
میآید و در کوره راه متصل بجادهٔ آن ملك اراده کرده وارد میشود
روز بروز طی منازل مختلف میرود اما جاده وسیع نیست پس طریقت
این معنی دارد هرگاه کسی خواهد در جادهٔ شریعت آید باید در هر
پله و مکان و فعل که بوده اگر منجر بجاده شرع میشود راه است و
الا کوره راهیست که شاید بیابان و کوه و صحراء و دشت بی آب و
آبادانی گرفتار و حیران و سرگردان گردد پس ای موش چون طریقت
تابع شریعت است پس هرکه تابع شریعت است از معرفت وشریعت
طریقت ندارد اما حقیقت را معنی بسیار است و نادان و بی عقل تر از
صوفیه در فرقهٔ بنی آدم نیست که بمحض جانشینی و نخوردن حیوانی
کشف و کرامات و دروغ میگویند کاش بمرتبهٔ کرامت راضی میشدند
دعوی الوهیت نیز میکنند و عالمان و فاضلان و دانشمندان را رد قول
میکنند و جمعی از خران و نادانان بایشان میگروند و تصدیق کذب
و مزخرفات ایشان مینمایند و رقصیدن و پاکوبیدن و دست زدن و
چرخ خوردن و این نامعقولات را مشروع میدانند زهی ابله و نادان
و احمق و کودن و بی معرفت و خاسر و کاذب و جاهل اگـر حرفی
داری بگو تا جواب همه را بدلیل و برهان یکیك را بوجه علیحده بیان
کنم تا بدانی موش گفت اگر بیان کنی وظاهر گردانی عین مصلحت باشد
زیرا که مرا تعجب بسیار بهمرسانده و شك در دل من راه یافت وهر
زمان جان مرا صدائی میرسد لیك معلومم نشد که دوست یا دشمن
است گربه گفت دلی که وسوسهٔ گمراهی در او ظاهر گـردید بصیقل

در نمی آید و اگر بیان این مزخرفات که قبل گفتی خواهی جوابش همان کافیست اما چون گفتی که بر من قدری اثر کرده و من مکرر بتو گفتم و آنچه بر تو واقع شود در کفه عقل بمیزان تفکر بسنج تا حقیقت جمیع غلطهای اهل تصوف بر تو ظاهر گردد موش گفت ایشان عشق را بر توحید ترجیح میدهند و این اشعار ایشانست بیت

دلی کز عشق سوزان است افسردن نمیداند
چراغی را که روغن دارد او مردن نمیداند

(ایضاً فیه ، من بهائی)

سینهٔ خالی زعشق گل رخان کهنه انبانی بود پراستخوان
علم نبود غیر علم عاشقی ما بقی تلبیس ابلیس شقی

(ایضاً)

از شبنم عشق خاك آدم گل شد
صد فتنه و شور در جهان حاصل شد
صد نشتر عشق بر رخ روح زدند
یك قطره ازو چکید و نامش دل شد

و از این مقوله در اینباب بسیار گفته اند اول ما خلق الله عشق است و مرتبهٔ زیاده بر جهل است گربه گفت ای موش تو هم بشنو تا هر یك را بتو جواب بگویم اول گفتی عشق بر عقل تفضیل دارد خلاف او را ظاهر گردانم و ثابت کنم که عقل بر عشق زیادتی دارد بچندجهة

اول آنکه در عالم بیخرد کسیکه عاشق میگردد وصف عاشق را دیده و شنیده عاشق اگر بدیده یا باابرو و یا بچشم یا بر اندام یا بر چهرهای رنگین عاشق میشوند پس اگر عقل نداشته باشد نیك و بد را چگونه امتیاز میدهد و اگر ندیده وصف او را از واصف شنیده باشد

آن عقلست گاه باشد که چنین صفت معشوق کند که لبی بسیار بزرك و چشمی احول و بینی بزرك و قدی دراز و ضعیف و شنونده عاقل باشد اسم او را بخواهد برد. اگر عاشق همه میگویند که عقل ندارد و چون صوفیه که معرفت ندارند خود را عاشق میدانند پس ایموش عشق بیعقل نمیباشد و در اینکه گفتی عشق اول است از برای تو بیان کنم بزرگان در تأویل عشق گفته اند که عشق میل را زیاده میکند که چون کسی میل دارد و ارادهٔ امری کند که از روی خواهش تمام متوجه آن امر شود و هر ساعت میل بر میل زیادتی کند پس خداوند خلیفه بر روی زمین برانگیزاند و روی زمین از کثرت فرزندان او زینت بخشد و آثار صنع قدرت خود را مشاهده نموده و بحمد و سپاس الهی قیام نمایند و در این اراده مقصود اصلی وجود سید کاینات و خلاصهٔ موجودات محمد مصطفی صلی الله علیه و آله را بود خداوند عالمیان فرمود (انی جاعل فی الارض خلیفة) ملائکه گفتند (تفسدون فی الارض و تسفك الدماء ونحن نسبح بحمدك و نقدس لك) خداوند عالمیان فرمود که میگردانم کسی را در روی زمین خلیفه باشد ملائکه عرض کردند خاق گردانیدن کسی چند را در روی زمین که فساد کنند وخون ناحق ریزند و پیرامون تسبیح وتهلیل تونکردند ملائکه را مقصود این بود که فرقهٔ پیشین را افعال قبیحه دیده بودند بفساد خون ریختن پس خداوند عالمیان در جواب ملائکه فرمود (انی اعلم ما لا تعلمون) یعنی آنچه من میدانم نمیدانید ، ملائکه ساکت شدند و مقصود آنکه دنیا و ما فیها و هرچه در او ایجاد شده است بواسطهٔ وجود حضرت سید کاینات وخلاصهٔ موجودات رسول‌الله (ص) و(لولاك لما خلقت الافلاك) از برای وجود اوست و مراد از اول ما خلق الله

نوری آن حضرت است و اول ما خلق الله اللوح و دیگر فرمود که اول ما خلق الله الکرسی پس ظاهر شد که خداوند بایجاد اصلی وجود پیغمبر (ص) است و آن میل که اورا عشق میدانی بایجاد آن حضرت است از نور او عرش وکرسی و لوح و قلم ظاهر شد هرگاه کسی وجود و بانی وباعث ایجاد عالم و آدم بوده باشد جمیع موجودات از وجود آنحضرت وجود یافته و هدایت راه نجات ومعرفت و عبادت ازمتابعت وصی و وزیر و علمای دین او باشند و جماعتی اعتراف شرع و اخبار نموده اند و جمعی نقیض اخبار بیان میکنند چگونه عاشق اند موش گفت قائلم اما چگوئی در عبادت ایشان گربه گفت ای موش قبل از این گفته شد که عبادت بیمعرفت اعتبار ندارد و اکر رد اعتبار شده است هریك از فرقهٔ مخالف نیز باید عبادت کنند مثل فرقهٔ که عبادت آتش و گاو و آفتاب میکنند و گبران و یهودان بر خلاف اینها عبادت مینمایند وبی معرفت نمیباشد ایموش اگر بخلاف بزرگی شخصی را بفرستد نزد رعیت آن شخص را رعایت کنند و باید که رعایا از متابعت او تجاوز نکنند و اگر انحراف از قول و خلاف امر او تصدیق نمایند آیا پسندیده خواهد بود یا نه موش گفت ای گربه نخواهد بود پس ظاهر شد که عبادت کسی که بنهی قول رسول الله بوده باشد غلط خواهد بود موش گفت نماز و روزهٔ ایشان موافق قول علمای دین است و در این خلافی نکرده اند گربه گفت هرگاه کسی بقول علما نماز کند و روزه بدارد و طهارت او بقول علما باشد هرگاه رد علماء نماید البته رد عبادت خود کرده باشد زیراکه اعتقاد بعلماء داشته باشد عبادت ایشان راستست اما بسی با علمای دین خصومت کنندکه کار ایشان بیصرفه است وعبادت آنها مقبول نیست وآن فاسق

است موش گفت بیان فرمائید گربه گفت حکایت

آورده اند که مرد ترکی بود هر روز پنجشنبه و جمعه روزه می گرفت و نماز میکرد و روز شنبه تا چهار شنبه خمر میخورد و سازها مینواخت ومتوجه عبادت نمیشد شخصی بآنمـرد ترك گفت که این چه قاعده است تو داری آن مرد گفت چه کرده ام گفت این شرب کردن تو و نواختن ساز و روزه گرفتن ونماز کردن با هم چه مناسبت دارد این عمل با آن عمل جمع نمیشود مرد ترك گفت شرب کردن گناه دارد و روزه و نماز صواب دارد گناه را با صواب سر بسر میکنم همچنین صواب عبادت را با گناه برابر میکنم موش گفت درباب توحید ایشان چه میگوئی که در شب و روز کارشان (لا اله الا الله) گفتن



است و این کلمه سبب مسلمانی و اقرار بوحدانیت خداست گربه گفت ایشان از روی تقلید و سبب معیشت و از راه بردن تسبیحهای درشت در دست میگیرند و الرقائلند به (لا اله الا الله) میگویند (سبحانی ما اعظم شأنی و انا الحق) و (لا اله الا الله) را معنی بسیار است و از آن جمله مجملی بشنو لا لفظ نفی است بر اینکه نیست بغیر ازخدا والا الله بر اثبات ذات واجب الوجود و معبودی منزه و مقدس و بی همتا و مثل و مانند ندارد و کریم و رحیم و ستـار و غفـار و رزاق است و همچنین تا هزار اسم صفات مندرج واسم ذات او راکسی بکنه نرسیده و هر گاه ایشان را اقرار بوحدانیت خداست یگانه و بی‌همتا داشته باشد چگونه خود را با کمال کثافت نفس و شهوت و عجز وفنا و درد و الم و امراض و قبایح نسبت بذات مقدس میدهند پس معلوم شـد که گفتن (لا اله الا الله) ایشان محض تقلید و صرفه وقت معیشت یافتن از مردم که خلق ایشان را ذاکر و عابد خوانند و ایشان را تعظیم و تکریم نمایند و رعایت کنند موش گفت در اینباب چه میگوئی که ایسان (انا الحق) میگویند هر گاه ایشان با کمال قدرت و عزت و عقل و دراکه و شعور عبادت و معرفت و شب بیداری اگرمیگویند (انا الحق) او را عجب مشکل و نا شایسته روا باشد (انا الحق) از درختی نبوده چرا و از نیك بختی گربـه گفت ای موش بی هوش خداوند عالم قادر است بر جمیع جزئیات و کلیات بهرکس و بهر چیز و همچنین بجمیع حیوانات صامت القا کرده که بحسب گفتار و صدا یکدیگررا میدانند ایشان را بقدرت کاملهٔ خود ارزانی داشته و همچنین قادر است که سخن را القا کند در سنك و کلوخ و غیـر آن و همچنین بزغاله زهرآلود را بزبان آورد و گفت یا رسول الله مـرا

بزهر آلوده و بریان نموده اند حضرت موسی را بطور برد در وادی
که از راه مدین با زوجهٔ خود که دختر شعیب پیغمبر بود بمصرمیآمدند
او را وضع حمل میشد و سرما بدان زن مستولی شد و موسی بعد از
تفکر بسیار باطراف نظر کرد از جانبی اثر آتش بنظرش آمده متوجه
آنجانب شد گویند از آن وادی تا بآتش هفتاد فرسنك راه بود بلکه
بیشتر از صد فرسنك نیز گفته اند چون نزدیك شجره رسید دید که اثر
نوری از آن درخت ظاهر میگردد عصائی در دست داشت عصا را بلند
گردانیده که آتش را بردارد آتش از آن شاخه بشاخهٔ دیگر رفته و
مطلب در اینباب بسیار است گفته اند (انا الحق) آن بود که خداوند
میخواست حضرت موسی را بنبوت مشرف گرداند و ممتاز و سرافـراز
نماید خواست که موسی متوهم و بدگمان نشود چون ازدرخت محل
تعجب است دل او از راه نرود و سخن را ازآندرخت القا نمود و گفت
من خدای توام که با تو متکلم میشوم اما اثر آن صدا چنـان بگوش
موسی میرسید که در شش جهة خود تأمل نموده که آیا این صدا از
کدام طرفست نیافت چون ببالا توجه نمود دید صدا از طرف دیگـر
میآید چون متوجه زیر می شد ازهیچ طرف تشخیص نمی کرد تاآنکه
لازمهٔ حکمت بود بموسی آمد در آز وقت ایموش آنـ مرد حلاج
بکمال کثافت کجا تواند گفت (انا الحق) ای موش کسیکه بوحدانیت
خدا وبمعرفت و صفات نا منتهای او اقرار داده تقلید راگذاشته وبجادهٔ
شریعت رسول تحقیق یافته و بنبوت آن حضرت قیام نماید و در امر
و نهی امورات خدا را حاضر و ناظر بداند و بامر واجب وسنت قیام
نماید از شرکت و بدعت و طغیان روی بگرداند و از محرمات پرهیز
نماید و شب و روز درتفکر و ذکـر الهی مشغول بـوده زنـدگانی

نماید و عبادترا با خضوع و خشوع بجای آورد و در تأخیرات تأخیر نماید و با مردم نیکوئی کند کمتر شمارد و معصیت را بسیار شمرده و همیشه خودرا خاسر و خائف دانسته و مدام باستغفار و توبه بوده باشد و لقمهٔ که خورد با سعی تمام بهرساند و با مؤمنان صرف کند و بهر لقمه حمد الهی بجای آورد و بر حیوة دو روزهٔ بی‌اعتبار دنیا قطع تعلقات را اختیار کرده شب و روز سعی در توشهٔ آخرت کند و با نفس دون مجاهده نماید هر آینه پروردگار چشمهای حکمت در دل او جاریکند دمبدم توفیق الهی را بر آن زیاده گرداند چنانچه دل مخزن سر الهی گردد وائمه علیهم السلام هرچند فیض توفیق الهی‌را میدانند خودرا حقیر ونادان وعاصی وضعیف میشمردند وعظمت وجبروت وکبریائی خدا بر آن ظاهر و از آنکه محض گفتن کلمهٔ خود را از عالم کمتر میدانستند هر آینه باید خود ستائی نکنند آن قلب قلب مؤمن نیست بلکه قلب منافق است بنحویکه گفته اند نظم

آنکس که شراب عاشقی نوش کند نیك و بد خویشرا فراموش کند
آنرا که زبان دهند دیده ندهند آنراکه دهند دیده خاموش کند

ای موش در هر باب حرفی داری بگو تا بیان آنرا بوجهی واضح تر از برای تو تعریف کنم تا بدانی و بفهمی موش گفت مکرر از جماعت صوفیه میشنیدم وباور نمی‌کردم اکنون برمن ظاهر شدگربه گفت ایموش چگونه بود بیان نما موش گفت حکایت

آورده اند که گربهٔ گذارش به بیابانی افتاد قضا را در آن بیابان بشیری برخورد چون آن شیر گربه را بدید نزد خود طلبید و با او مهربانی نمود دست برسر وگوش او مالید گفت ای گربه تو از ابنای جنس مائی وما بدین شوکت و قوت و قدرت و تو بدین‌ضعیفی

و نا توانی چرائی چنین‌میبابم که بجهة آزار والمی که از بنی آدم می کشی بدینحال شدهٔ آدم چه‌کسی است که عالم از دست این طایفه در آشوبست اگر یکی از بنی آدم بمن رسید انتقام تو را از او میکشم قضا را در آن نزدیکی هیزم‌کشی پیداشد شیر پیش آمده عتاب و خطاب کرده هیزم‌کش بیچاره از آن حال متفکر شده تبر هیزم کشی را از دست بینداخت حیران و سرگردان بماند شیر گفت ای بنی آدم شما عالم را مسخر کرده و مغرور شده و بسیار ظلم میکنید بنوعیکه از جنس ما در میان شما بدین صورت زار و ضعیف شده از دست شما میخواهم چنك بیندازم و شکم تو را پاره کنم و سر تو را بـر دارم و جسد تو را طعمهٔ روبایان کنم هیزم کش بیچـاره گفت ای پـادشاه سباع و ای پهلوان اگر با من از روی جبر سلوك نمائی ترا نا پهلوان خوانند و در میان دلیران شرمنده هستی و حال که ارادهٔ جنك داری مهلت ده تابروم حربه و صلاح خود را آورده با تو جنك کنم شیر گفت ای بنی آدم مرا دست از تو بر داشتن محالست اما تهیهٔ اسباب حرب میدهم هیزم کش گفت ای پهلوان اسباب و آلات حرب درخانه است در بیابان ازکجا پیدا کنم شیر گفت برو بخـانه و اسلحهٔ خـود را بیاور هیزم کش گفت من براه دور بزحمت بخانه بروم و اسلحهٔ خود را بیاورم چون بیایم تو رفته باشی شیر از غروریکه داشت گفت بهـر طریق که خواهی مرا قسم ده که بجائی نروم تا تو باز آئی هیزم‌کش گفت ایشهریار گستاخی میباشد اگر راست میگوئی و میخواهی که خاطر جمع باشم رخصت بده تا پای مبارك تو را بریسمان هیـزم کشی به بندم بروم بخانه اسلحه خود را بیاورم و با تو مبارزت کنم تا به بینم در این عرصهٔ روزگار کلاه سعادت برسر که و گلیم شقاوت

که در بر خواهد کرد بیت

بگردیم در عرصهٔ روزگار به بینیم چون میشودروزگار
کزین‌عرصه بیرون رودپهلوان که افتد بخاك مذلت طپان
کرا تاج بر سر نهد روزگار که افتد در این عرصهٔ کارزار

ایشهریار اگر چه این گفتگو نسبت بچون تو پهلوانی کمال بی ادبیست اما چون دانستم که شیر بر مردی آراسته است بنا بر این گستاخی کردم شیر ازکمال حیوانیت که داشت پیش آمـده گفت ای بنی آدم مبادا بخاطرت برسد که مرا از آوردن اسلحه تو پرواست یا و مرا بهر طریقی که خواهی ببند و زود برو اسلحهٔ خود را بیاور پس چون‌مرد بهزار بیم پیش رفته بریسمان پای شیر را محکم بیکدیگر بسته بار آمده تبر هیزم کشی را برداشته و بنیاد نواختن بکله شیر کرده هر مرتبه شیر میغرید و او در کار تبر زدن بود تا آنکهٔ شیر گفت ای بنی آدم آنچه شنیده بودم زیاده از آن دیدم پس ای گـربه آنچه درباب طالب علم شنیده بودم زیاده از آن ملاحظه‌کردم کرا دردرك و شعور و بیان و تأویل قدرت مباحثه با طـلبان علم است بباطن شریعت و بیرکت آیات و احادیث ایشان افضل و رستگارند گربه گفت مگر تو مباحثه بهلول و ابوحنیفه را نشنیدهٔ موش گفت ای‌گربه اگر بیان کنی‌کمال شفقت خواهد بودگربه‌گفت ایموش حکایت

آورده اند که در بغداد هر روز ابوحنیفه امامت میکرد یکی‌از خلفای بنی عباس که عامل آن زمان بود در امامت ابوحنیفه رخصت داده بود و بهلول بکمال دانش آراسته بود وبا ابوحنیفه بی میل بود و هر روز وقت نماز ابوحنیفه بمسجد میرفت و مریدان او را بیرون میکردند و بنمازمشغول‌میشدند یکروزبهلول پیش از نمازداخل مسجد

وکلوخی بر داشت و در زیر منبر پنهان شده ابوحنیفه بعد از فراغت از نماز بر منبر رفت و بموعظهٔ مردم مشغول شد و عبارتی بر خواند که معنی عبارت این بود که خیر وشر برضای خداست بهلول بسیار مضطرب شده خواست که اززیرمنبر بیرون آید باز خود را ضبط کرد وصبر نمود تا ابوحنیفه عبارت دیگر برخواند که خداوند عالم را در روز قیامت میتوان دید باز بهلول خواست که بیرون آید صبر کرد در این اثنا عبارتی برخواند که فردای قیامت شیطان را عذاب نمیکنند زیرا که خلقت او از آتش است و جنس از جنس متضرر نمیشود پس بهلول از زیرمنبر بیرون آمده وکلوخیکه داشت بجانب ابوحنیفه انداخت بر پیشانی او خورده مردم هجوم کردند بهلول از میان آنها بدر رفت آنجماعت ابوحنیفه را با سرشکسته به نزد خلیفه بردند خلیفه آزرده شده و در فکر آن بود که بهلول را پیدا کرده تنبیه نماید که بهلول با سر و پای برهنه پیدا شد و سلام نکرده بالای دست خلیفه نشست خلیفه گفت ای دیوانهٔ بی ادب تو را چه نسبت که با امام جسارت و اذیت کنی بهلول گفت ای خلیفه در امر مباحثه رنجش نمیباشد این مرد سه مسئله بیان نمود و فقیر مسائل او را بیك کلوخی حل کرده ام اگر خلیفه توئی او چه میگوید ای ابوحنیفه گفتی که شیطان را روز قیامت عذاب نخواهند کرد زیرا که دوزخ آتش است و شیطان هم از جنس آتش است و جنس از جنس متضرر نمیشود ای ابوحنیفه تو از چه جنسی گفت از خاك بهلول گفت پس چرا از کلوخی که بر سر تو زدم متاذی شدی ابوحنیفه سر درپیش انداخت بهلول گفت کلوخیکه برسرتوزدم درد میکند گفت بلی گفت دردت را بمن بنمای تا به بینم ابوحنیفه گفت درد را چگونه بنمایم بهلول گفت که درد جزئی از اجزای مخلوقات خداست

اگر نتوان دید پس چگونه خالقرا میتوان دید ابوحنیفه ساکت شد بهلول گفت هرگاه خیر و شر برضای خداست و این کلوخ که من بر سر تو زدم برضای خدا بوده پس چرا از من رنجیدهٔ و شکایت نزد خلیفه بردهٔ ابوحنیفه شرمنده شد خلیفه متحیر گردید پس بهلول برخواست و برفت تا بدانی که باطن شریعت رسول الله کار خود را میکند ایموش مکر و تذویر عاقبت برسوائی و خجالت میکشد او را که چون آفتاب ظاهرشود وخفاش را دیده نا بیناگردد بیت

خورشید ندیده چشم خفاش پیش ازمن وتست اینسخن فاش

ای موش اگر دیگر حرف داری بگو موش گفت حرفهای بسیار دارم اما وقت دیر است گربه گفت دفع الوقت منما اگر حرفی داری بگو و الا تصدیق علمای دین کن و از مزخرفات صوفیه احتراز نما موش گفت ایگربه معاملهٔ ما وتومعاملهٔ دزد وتاجراست گربه گفتچگونه بوده است حکایت آن موش گفت حکایت

آوردهاند که روزی در بیابانی دزدی بتاجری برخورد تاجر بیچاره مضطرب و سرگردان میگریخت که شاید خود را بقافله برساند آنمرد تاجر درد را دیده بر جای خود ایستاده دزد نهیب داد گفت چههمراه داری آن مرد را زبان یاری نکرده که جواب بگوید دزد در غضب شده و پشت شمشیری بر فرق آن بیچاره زد و از اسبش بزیر انداخت و رخوتش را کند و نقود را ازکمر او باز نمود پس لباس او را پوشیده و بر اسبش سوار شد و گفت اکنون بیا و دست مرا ببوس و بگو این رخت ها بر تو مبارك باد ای گربه تو نیز عداوت ذاتی که با من داری و عنادیکه با صوفیان ترا هست مرا با صد هزار جذبه و استیلا درکنجی پیچیده بودی و بزحمت زیاد از چنك تو رها شدم از آنوقت

پیران و شیخان مرا پیش کشیده هرچه خواستی گفتی و مرا چنان
ترسانده که در مدت عمر از خانه بیرون نتوانم رفت با این همه بس
نبود حال میگوئی تصدیق کن که عالم برحقست وصوفی برباطل گربه
گفت این همه گفتگوی عبث بود که از برای تو آوردم زیراکه (بیت)

برسیه دل چه سود خواندن وعظ　　نرود میخ آهنین بر سنك
آهنی را که موریانه خورد　　نتوان برد از او بصیقل زنك

سك اگر ممسك و بخیل نبود آب را زبان نمی‌لیسید مرا یقین شد
که ذات ناقابل بترییب قابل نمیگردد　　نظم

ز ناپاك زاده مدارید امید　　که زنگی بشستن نگردد سفید

و اگر شهد مصفی اضافهٔ زهر باشد شیرین نگردد　　بیت

اگر تخم حنظل بهنگام کشت　　بکارد ملایك بباغ بهشت
بدان آب یاری کند جبرئیل　　اگر شهپر خویشرا جای بیل
نشیمن اگر نفخهٔ جان کند　　بپا یش اگر آب حیوان کند
سوی هر کسی چون بر اندازتمام　　هران کس خورد تلخ گرددش کام

موش گفت ای گربه حکایت تو مثال آن دزد مینماید که تقصیر
داشت بمثل من فقیر بیچاره که در گیر تو افتاده ام ای گربه بدان همیشه
در صحبت داشتن لایق نیست زندگی و حیات ترا در سعی معیشت و
فکر ماکول و تردد و مرمت خانه و باغ وفکر و ذکر و نفع و ضرر
و تهیه اسباب این کسی را لازمست و رفاهیت دنیا گربه گفت اکنون
بشنو آنچه بیان کردی گوشدار تا سرمایه روزگار خود سازی ای
موش در باب فراغت و رفاهیت دنیا و جمع کردن مال و لباسهای
فاخر پوشیدن و در مرتبه عیش کوشیدن و منصب و ذخیره از برای
زندگانی کردن هریك را بگوش و جان بشنو اول خداوند عالمیان

در کلام مجید فرموده که من رفاهیت و آسایش خلق نکـرده ام و بندگـان در سعی و طلب آن میکـوشند و این معنی دلالت میکند بر جمیع حال و اوضاع ایشان زیراکه تمام عالم از سه فرقه بیرون نیستند بعضی از اهل دنیا که شب و روز در فکر پیداکردن مال و فتنه و فساد برپا کردن اند و ذرهٔ از احوال قیامت و سؤال و جواب وحساب وعذاب در خاطرایشان راه ندارد و جماعت دیگر در فکر آخرت و نگهداری ایمان و پشیمانی از کردارهای خود بمرتبهٔ که ترك دنیا کرده اند و فرقهٔ دیگر حب الطرفینند که هـم کار آخرت و همکار دنیا کرده اند اول جماعتیکه فریب مال دنیـا خورده اند که (الدنیا جیفة وطالبها کلاب) زیراکسیکه خواهش مال دنیا بهمرساند ترك علم و معرفت و عبادت مینماید و بسعیجمع کردن مال مشغول میشود و جمع کردن بی مشقت و خفت میسر نمی شود زیرا که بهر فعلی و کاری که میخواهد مشغول شود تا مدعی خشونت نگوید ممکن نیستبواسطه اینکه منفعت بهم میرساندوچون کسی متوجه طلب دنیا باشد سر رشته آخرت از دست میـدهد پس هرآینه از آخرت باز مانده و عمر بغفلت گذشته پس ظاهر شد که رفاهیت در دنیا از برای اهل دنیا نیست پس آیهٔ که قبل ذکر شده است وحدیثست که (حب الدنیا رأس کل خطیئة) نیز بمعنی جمع کردن مال صریحست وگاه باشد کهکسی برنج مالی را جمع کند و نخورد و نپوشد و بخورد کسی ندهد و چون دفن کنند حکام شرع و عرف بتعدی و وارث بتاراج برند و قلیلی کـه بماند دختر حصهٔ خود را تصرف کند بشوهر دهد و مطلقا یاد پدر نکنند و پسرش بـا مصاحبان در راه باطل بعیش و نشاط با اراذل صرف کند (بیت)

تا نمیرد یکی بناکامی دیگری شاد کام ننشیند

و گاه باشد که بیشتر مال را زن ذخیره کند و با شوهر دیگرصرف و بعداوت او دشنام بگور او دهند پس معلوم شد که سعی در مال دنیا باعث غفلت و ندامت و معصیت است وبا این همه آزار با آنچه بهمرسانند موافق آیه کریمه (فمن یعمل مثقال ذرة خیراً یره و من یعمل مثقال ذرة شراً یره) او را حساب باشد و با این همه بدانچه وارث خلاف شرع و ضایع کند او باید جواب بگوید ایموش اگر یقین میشد که هرکس را عمر و زندگانی چه مقدار است که باید باندازهٔ آن پیداکند اما این چنین نیست بسیاراست که بعد از زحمت گرسنگی و برهنگی بسر برده از برای آنکه خانه بسازد و زمین خریده باشد و خشت آورده باشد و بنا در کار بوده که اجل در رسد و آن خشت را به لحد او کار کنند و تخته که از برای در و پنجره سامان داده باشد از برای او تابوت بسازند یا آنکه خانه تمام کرده باشد دیگری بنشیند چنانکه شیخ سعدی « ره » گفته است نظم

مکن تکیه بر ملك دنیا و پشت

که بسیار کس چون تو پرورد و کشت

جهان منزل راحت اندیش نیست

عدم تا وجودش دمی بیش نیست

بسی سرو وگل چهرهٔ لاله رنك

که خاکش در آغوش بگرفته تنك

بسی دانهٔ خال مشکین که مور

برون آورد هر دم از خاك گور

ای موش قبل از این معلوم شد که رفاهیت در دنیا نیست اما

درگوشهٔ تنها نشستن و در بر روی خود بستن و رزق از خدا خواستن
مناسب دین محمد مصطفی صلی الله علیه و آله نیست زیرا که حضرت
رسول صلی الله علیه و آله فرموده که امتان من مثل امتان پیشین نیستند
که در مغارها رفته گویند که خدا رزاقست و مطلب از این معنی این
است که گاه باشد دو سه روز لقمه نانی نرسد آنمرد را توکل تمام
نباشد وشیطان از راه ببرد و کافر شود دیگر صواب عظیم دارد که کسی
بنشیند و بگردد و بخورد و بگرد بدی نگردد و با مردم از روی رغبت
دیدار سلوك کند و معرفت و عبادت و ترك قبائح از آنچه دیده نشنیده
بکند هرگاه کسی گوشه نشین باشد از جمیع فیض و کمالات ومعرفت
ایزد تعالی مأیوس میگردد پس معلوم شد که طلب دنیا کردن کمال
نادانیست و در مغاره نشستن وسوسه شیطان است و بدلیل (خیر
الامور اوسطها) میباید بود که در دنیا بقدر معیشت یومیه و لباسی که
نماز مباح بوده باشد از ممر حلال کسب نماید و مکان ملایمی پیدا
کرده و سلوك با مردم نموده ازروی ادب و تعظیم وحرمت وشکستگی
و حرف از روی ادراك و عقل بزند پس اگر ترك دنیا کند بالکلیه از
اینها نیافته و مشاهدهٔ قدرت نکرده باشد و رنگها را ندیده باشد
چون آثار قدرت تواند یافت مثلا اگر شخصی عسل نخورده باشد کجا
بر او ظاهر شود که این چنین شهدی خلق شده است و اگر بسیر
باغها نرفته باشد و گلها را هریك با رنگها و اشجار وطعم آنها را
تشخیص نکرده باشد و از آثار و قدرت جاری باشد پس درهر نفسی
که این مرد در بازارها و کوچه ها و محله ها میگردد و بسیر باغ و
و کشت و زراعت مختلف مشاهده مینماید بر آثار صنع و وصف
صانع اطلاع یافته والا عادی و باطل خواهد بود چنان مردی درزمان

ماضی پالوده را بحمام قیام نموده بود موش گفت بیان فرمائید گربه گفت

حکایت

آورده اند که در زمان سلطان محمود غزنوی سلطان با حسن میمندی که وزیر او بود گفت کسی باشد که پالوده نخورده باشد وزیر او عرض کرد بلی ای شهریار از این قسم مردم بسیارند شاه فرمود معلوم نیست که کسی پیدا شود و پالوده نخورده باشد وزیر گفت هست سلطان گفت نیست آخر الامر هزار تومان شرط بستند اگر وزیر چنین کسی را بحضور سلطان بیاورد که پالوده نخورده باشد از سرکار شاه این مبلغ را بگیرد و اگر نیاورد بدهد وزیر تفحص می کرد تا گذارش بیازار گوسفندان افتاد لر سرحدی را دید با خود گفت این جماعت درسر حد بسر میبرند ومعموره ندیده اند یقین که پالوده را رؤیت نکرده است آن لر را بر داشته بخدمت پادشاه آورد سلطان فرمود که کاسه بلوری را پراز پالوده کردند بنزد آن لر آوردند و گفتند بخور آن مرد لر در پیش خود گفت این را چگونه باید خورد و فکر بسیاری در خوردن پالوده کرد آخر الامر شروع در خوردن کرد بعد سلطان از آن لر پرسید که هرگز این قسم چیز خوردهٔ لر عرض کرد خیر ندیده ام و نه خورده ام پادشاه فرمود که میدانی این چه چیز است وچه نام دارد آن مرد گفت از روی یقین نمیدانم اما گمانی کرده ام و ما سرحد نشینیم و از ما بعقل و شعور وتمیز وممتاز و دانا تر مردی هست و سالی یکمرتبه بشهر میآید و تعریف از شهر می کند و میگوید در شهر حمامهای بسیار خوب دارد و مرا چنین بخیال میرسد این را که خوردم حمام باشد پادشاه از حرف آن مرد لر بخنده در آمد فرمود که هزار تومان بوزیر بدهند وزیر عرض کرد

که ای شهریار بفرمائید دو برابر بدهند زیرا که شرط کرده‌اید وازبنده
کسی‌راخواسته ایدکه پالوده نخورده باشد این‌مرد پالوده ندیده سهل
حمام نیز ندیده است پادشاه فرمود دو برابر بوزیر دادند ای برادر
تا کسی چیزی را ندیده و نخورده چه داند که چیست و چه لـذت
دارد پس هرچه خداوند عالمیان خلق‌کرده است از برای اینست‌که
انسان اینها را ببیند و بخورد و بخوراند و بپوشد و بپوشاند موافق
امور خود استعمال نماید و آثار قدرت قادر را دانسته بحمد مشغول
بوده فی الواقع آنچه خداوند بقدرت کاملهٔ خود خلق کرده است از
برای آنها که دانستند و اگر کسی مثلا ابریشم ندیده باشد چه دانـد
که از کوبی کرمی صانع کریم چنین جنسی آفریده است کسی که مشك
و عنبر ندیذه است و نبوئیده چه داندکه قادر توانا از آهـو و گاو
آفریده پس از معرفت عاجز خواهد بود پس ایعزیز من خـوردن و
آشامیدن و لذت اکل و شرب یافتن سبب نعمتی است پس اگر اینها
خلق نبودی راحت و تعیش از برای انسان میسر نشدی و برایشان
حلال و طیب و طاهر گردانیده و فرموده (کلوا واشربوا ولاتسرفوا)
پس ظاهر شد که در برگزیدن و فرستادن پیغمبر سبب هدایت خلق
است براه راست پیغمبر فرموده که اسراف نکنید و آیه (لا یحب
المسرفین) نیز آمده و اینها از جمله نعمتهای عظیمه است زیرا کـه
خداوند عالمیان بهر حال حکیم و مهربان است بر خلقان و میداند
که نفس صاحب شهوت است و نسیان کار انسان است هـم پیغمبر
فرستاد و هم منع فرمود زیرا که نفس انسان مایل بنعمتهای لذیذ و
لباسهای فاخر و نعمت‌کرده او را ممکن و میسر نباشد متوجه حرام
میشود وگواهی ناحق باامور خلاف شرع میگردد وازعمل آخرت بـاز

میمانند و گناه و معصیت میکنند و نیز میباید که چون بهائم وحیوان کثیف و مردار خوار نباشد و بمرتبهٔ ملبس بلباسهای کثیف نبوده باشد که مردم از آن متنفر باشند و نه چنان تنفع و تنعم نمایندکه سبب اضرار و ضرر نفس نباشد بنا بر این حدیثست که (کل طویل احمق) سبب حماقت است و (کل قصیر فتنة) هرگاه نخورد و نپوشد ونبوید هرآینه همچنین که گذشت خبر از آثار بر قدرت نیافته و قاصر بحمد الهی خواهد بود پس کمال وسط اینمعنی امور حال مؤمنان است کـه (خیر الامور اوسطها) و جمیع امور از خوردن و پوشیدن از اوضاع و احوال میانه پسندیده است و در این باب حرف بسیـار است چون معلوم شدکه مغاره نشستن وترك صحبت‌مردم‌سود ندهد و طریق سلوك میانه روی پسندیده است ای موش این موعظه از برای تو کافی است اگر دانستی که خوب و اگر دیگر حرف داری بگو موش گفت نماز است وقت میگذرد گربه گفت در نماز شرایط بسیار است از آن جملـه سورهٔ اخلاص است و خالی از شرك و عناد و فساد و غیبت بدل پاك متوجه جناب اقدس الهی شدن نه چون آن لر که گریه میکرد در خدمت آن واعظ بعد ازآنکه بر حقیقت آن رسیدند هیچ دخلی بموعظهٔ او نداشت موش گفت ایگربه بگو گربه گفت

حکایت

آورده اند که لری از محلهٔ میگذشت گـذارش بمسجد جـامع افتاد دید که واعظی در بالای منبر نشسته و موعظه میکنـد و خلق بسیاری در پای منبر نشسته بودند و گوش بموعظه میدادند و آن لـر نیز نشسته بود و آن واعظ عبارات مغلق بیان مینمود چنـانکه اکثـر طالبان علم از آن عبارات عاجز بودند و آن لر های های گریه میکرد مردم تعجب می کردندکه آیا این مرد چه میفهمد مگر طالب علم است

یکی از آنها پرسید ای مرد علم خواندهٔ گفت نخوانده ام پرسید سبب گریهٔ تو ازچیست گفت بنده در سرحد بزی دارم وآن بز را بسیار دوست دارم اکنون که بمسجد آمدم و بدین واعظ مینگرم هرگاه حرف میزند و سر میجنباند ریش اودرست بریش بز من مینماید چون یاد بزخود میکنم میگریم گویا ای موش تونیز بنمازمیروی ازبرای آنکه اقربا وقبیله ترا اهل‌نماز بدانند وبتو اعتبار کنند باینکه ذخیرهٔ صاحب خانه را میدزدی از برای خیانت ایموش هرگاه کسی کاری بکند و از حقیقت آن کار آگاه نباشد در آن‌کار اعتباری نخواهد بود اکنون تو عذری ازبرای نمازآوردهٔ ما نیز میرویم باشد تا وقت دیگر گربه هنوز طمع داشت که موش سفره خواهد آورد موش بخانه رفته گربه دلگیر و آزرده قدری راه برفت باز برگردید بدر خانه موش دورکمین نموده نشست و گفت این همه خفتها را برخود راه نمیتوان داد و هموار نتوان‌کرد موش با خود گفت‌که گربه گرسنه است رفت بعقب روزی خود من فارغ شدم واحتمال نداردکه دیگرگربه‌بدرخانهٔ من آید الحال بزندگانی‌آسایش کنم واین بیت را میخواند

چو دست ظالمان کوتاه گردد　　　گدا درملك معنی شاه گردد

بر میجست و هرمرتبه بنقل خوردن مشغول بود و شوق تمام داشت با خود می‌گفت اگر این مرتبه گربه بدرخانه من آید و سلام کندجواب نگویم تا خجل شده دیگر نیاید ناگاه از در خانه صدائی شنید بر جست و مضطرب شده دمی تأمل‌کرده بدرخانه دوید اما خاطر جمع بود که‌گربه رفته است ناگاه دید که گربه در خانهٔ او نشسته است موش از واهمه سلام کرده گربه جواب داده گفت امروز آمده ام که مهمان تو باشم برو تهیهٔ ضیافت ببین دیگر عذر میاور موش‌گفت ای

شهریار همشیرهٔ این فقیر چند روز است که بیمار شده و از اطفال من
خبری ندارد و همه گرسنه و بی پرستار میخوابند مثل شما مهمان عزیز
وارد شده میگوئید عذر میاور اکنون از انصاف مگذر مرا چه قـدر
خجالت باید کشید اگر ممکن است شهریـار این دفعه از تقصیر من
بگذرد واز روی لطف و بنده نوازی این زمان بگذار تا وقت دیگر تا
من بفراغت وخاطرجمعی تهیه مقوی گرفته شما را خبر کنم تشریف شریف
ارزانی داشته سر را قدم ساخته آنچه طریقهٔ مهربانی باشد بجای آورم
گربه گفت ای موش اگر صدکس در خانه تو بیمار است و اگر هزار
کس فتنه بپا شود و عالم بهم خورد بجائی نروم خواهی مهماندار باش
خواهی برو بخانهٔ خود که من شرط کرده ام ده روز در خـانه تـو
معتکف شوم بعد از آن بروم موش گفت ای گربـه من مهمان زورکی
ندیده ام و شما اهل شرعید در شرع بقدر استطاعت بهرکس لازم
است زیاده از استطاعت را (مالا یطاق) گویند گربه گفت ای موش
هرگاه در امری استطاعت نباشد قلم تکلیف بر آن نیست واما اگر
بهانه کند و دروغ گوید هم درشرع تقصیر کرده باشد هم معصیت بدروغ
و همچنین در شرع وارد شده که اگر بیمار ضعیف باشد و قوت روزه
گرفتن نداشته باشد روزه نگیرد تا در ایام صحت قضای آنرا بگیرد
چون این معنی را شنیده جماعتیکه به بی دردی آراسته اند سه روزقبل
از ماه مبارك صندل بسر میمالند و نالـهٔ دروغ میکنند بجهة اینکه
روزه نگیرند وگاه میشود که زر بسیار دارند و زکوة وخمس برایشان
واجب است آیا ممکن است که آن زر را بداد و ستد بدهند ومبلغ
کلی بیدا کنند و جمعی از مسلمانان ازآن منتفع شونـد و زکوة هم
بدهند و امر واجب بجای آورند و حال تـو بهـانه و عـذر میاوری

شیطان تو را فریب داده زیراکه صواب بسیار دارد ضیافت کردن و حدیث (اکرم الضیف و لو کان کافرا) واجب است نسبت بمهمان داری و در این باب دلیل بسیار است

حکایت

آورده اند که در زمان حضرت رسول شخصی بود بسیار مهمان دوست میداشت و زنی داشت بغایت بخیل و از مهمان بسیار بدش میآمد و آن مرد از فریاد و نزاع زن مهمان بخانه نمیآورد لا علاج شده روزی بخدمت حضرت رسول صلی الله علیه و آله آمد عرض کرد یا رسول الله مرا عجب حالتی است حضرت فرمودند بیان کن آن مرد شرح مهمان دوستی خود و بخیلی آن زن را بعرض رسانید حضرت فرمودند که برو بآن زن بگو که حضرت رسول صلی الله علیه و آله میفرماید من امروز مهمان شما هستم وقتیکه مهمان داخل خانه میشود ایشان را مشاهده نما تا ببینی که خداوند عالمیان چه برکت و خیر در قدم مهمان شفقت میفرماید پس آنمرد آمد بخانه با زن خود گفت که حضرت رسول با چند نفر مهمان مننند توقع دارم که بخل و حسد فرو گذاری رسول خدا صلی الله علیه و آله فرموده است که در حالت داخل شدن بمهمان نگاه کن و ببین که خداوند چه قدرخیر و برکت بقدوم مهمان ارزانی داشته آنزن در عقب در آمد دیدکه مهمانان وارد خانه شدند دیدکه در دامن مهمانها گوشت و میوه بسیار آویخته است آنزن بسیار خوشحال شد چون وقت رفتن آنها شد آن زن نیك ملاحظه کرد دید که مار وکژدم بر دامن ایشان آویخته از خانه بیرون آمدند آن زن تعجب کنان نزد شوهرآمده گفت میخواهم نزد حضرت رسول (ص) روم وکیفیت را عرض کنم روزدیگر بخدمت رسول صلی الله علیه و آله رسید چگونگی را عرض کرد که زن من چنین

دیده است پس حضرت فرمود نعمتها که بخانه آوردند روزی خود و صاحبخانه بود و آن مار وکژدم بلائیست که در آن خانه بود بیرون بردند پس ای موش آن زن چنان راغب بمهمان شد که تمام عمر تأکید بشوهر میکرد جهة مهمان آوردن تقصیر نکند و بیان دیگر آنکه حضرت ابراهیم علیه السلام هرگز بی مهمان چیزی نمی خورد دریکروز دو دفعه مهمان بر آن حضرت وارد نشد آن حضرت دو روزگرسنه بود و از خانه به تفحص بیرون آمد گبری چند دید فرمود امروز بیائید مهمان من بشوید ایشان گفتند ای مرد ما جماعت فعله گانیم هرکدام عیالی داریم هرگاه ترا مهمان بشویم فرزندان و عیال ما بی معیشت خواهند بود ابراهیم فرمود که اجرت شما را میدهم ایشانرا راضی کرده مهمان خود ساخت و مزد ایشان را بداد ایشان از نزد ابراهیم بیرون آمدند با یکدیگر گفتند که دین حضرت ابراهیم برحقست و در ساعت برگشتند و مسلمان شدند وطایفهٔ خود را مسلمان کردند پس ای موش در مهمان داری شرف و برکت بسیار است خواستم تا تو را فضل باشد و اگر نه باعتکاف ده روز دراینجا میمانم واین را میدانم که اینها همه تزویر و بخل است وکسی در خانهٔ تو بیمار نیست دروغ میگوئی اگر دلت مشوش است مشورت کن که درکارها مشورت کردن سودها بخشد ورسول خدا دراین باب مشورت بسیار کرده است پس تأسف مخور و برو از خود دانا تری بجوی وبا او مشورت کن و بدان عمل نمای موش سکوت کرده با خود گفت خوب بهانهٔ یافتم میروم بخانه و میآیم که مشورت کردم بد آمد پس متوجه خانه شد بعد ازساعتی بیرون آمده گفت مشورت کردم بد آمد میترسم که مبادا بخواطرت برسد که این کمینه دروغ میگویم گربه گفت ای

موش مشورت بچه کردی از قرآن استخاره کردی یا از تسبیح یا از کتب مختلفه موش دانست که گربه دقت مینماید و دروغ گوئی او معلوم میشود با خود گفت اگر گویم با تسبیح خواهد گفت الحال درحضورمن استخاره کن و اگر گویم قرآن خواهد گفت تو قرآن را چه میدانی و اگر گویم ازکتاب خواهد گفت کتاب اعتباری ندارد و اگر گویم از دانشمندان خواهد گفت دانشمند خانهٔ توکیست پس بهتر اینست که بگویم با زن خود مشورت کردم این مشورت بر خود قرار داده گفت ایشهریار از ضعیفه شمار خود مشورت کردم او قبول نکرده و درحدیث است که هرگاه کتابی و دانائی نباشد با زن مشورت کند گربه گفت ای نابکار کذاب اکنون تو را مهمان باید کرد موش گفت از کجا گربه گفت از برای اینکه کم سوادی و بکنه چیزها بر نخوردهٔ و در حدیث آمده که حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمودکه هرگاه در مشورت کردن عاجز باشید با زنان مشورت کنید و بر خلاف قول زن عمل نمائید پس موافق حدیث برعکس مهمانی بایدکرد هرکه موافق حدیث عمل می کند ازعذاب خلاص میشود وازآن جمله حکایت مختار است موش گفت چگونه بوده است گربه گفت

حکایت

آورده اند که در زمان یزید که امر کرده بود لشکر ازاطراف جمع کرده با امام حسین علیه السلام قتال نماید و نزد بزرگان و صاحبان قبیله میفرستاد و ایشان را بحکومت ری و مازندران وعده میداد اول نامه را بمختار نوشت پس در حالتیکه خاصان یزید لعنة الله علیه بطلب اعیان کوفه میآمدند مختار بر لب بام ایستاده بود و تفرج میکرد زنی مختار را دید که بر لب بام ایستاده و زیر بام خراب شده است فریاد زد که امیر پس برو که میافتی مختارحدیث

حضرت رسول (ص) بخواطرش آمد که بر خلاف قول زن کار کند
پیشتر آمد لب بام کنده شد مختار از بام بزیر آمد پایش شکست و
میگفت صدق یا رسول الله چیزی دراین ضمن است جراحان وشکسته
بندان را بر سر مختار خواندند و گفتند بمختار یزید ترا طلبیده است
مختار گفت الحمد لله خود می بینید که پای من شکسته است و الا
منت میداشتم چون آن جماعت مختار را پا شکسته دیدند رفتند بخانه
محمد اشعث و بعد از آن احوال را به یزید گفتند و تقصیری برمختار
لازم نیامد ببرکت آن حدیث ای موش چون با زن مشورت کردهٔ
ضیافت لازم شد موش گفت ای شهریار نمیخواهم شما حرام تناول
کنید زیرا که از روی کراهت واقع میشود و در این وقت ما را میسر
نیست و در وقت بخدمت شما برسم و تدارك ایام گذشته را بدانچه
لازم مهمانداری بوده باشد بجای آورم گربه گفت الحق مهمانداری
تو میماند بحکایت آن زن و حصیرباف موش گفت چگونه بوده است
حکایت آن گربه گفت حکایت

آورده اند که مردی بود صاف الله زنی داشت بسیار وجیه و
ملیحه روزی آن زن بحمام رفت چون بیرون آمد که بخانه خود برود
در بین راه مرد حصیر بافی را دید آن زن گوشهٔ چشمی باو نمود آن
مرد فریفته او گردید و در عقب آن زن روان شد و از او خواهش
وصال نمود آن زن گفت امشب بیا بخانه و در فلان گوشه پنهان
شو بعد از شام خوردن ریگی بمن بینداز تا بدانم تو آمدهٔ بیایم و
کام تو را بدهم آن مرد قبول کرده از پی کار خود رفته چون شب
شد آن مرد حصیر باف بگفتهٔ آن زن آمده درخانه و بگوشهٔ پنهان
شده بعد از ساعتی زن و شوهر هر دو شام خوردند آن مرد ریگرا

انداخت بر کتف آنزن خورد از جا جستن نموده فریاد بر آورد که
ای شوهر دزد بخانه آمده شوهر چراغ را بر داشته بناکرد بآمدن آن
مرد دید که نه راه رفتن دارد نه ایستادن از قضاکاه دانی در آنجا بود
خود را درکاه دان انداخته غربالی در آنجا بود برداشته بنا کرد بکاه
پیمانه‌کردن آن مرد با چراغ آمد دیدکه حصیرباف کاه پیمانه می
کند گفت چه میکنی حصیرباف گفت امشب مهمانی بمن وارد شده
دکان علافی باز نبود چونکه این خانه را از خود دانستم آمدم یکدو
غربال کاه قرض کرده ببرم آن مرد گفت چرا پیمانه میکنی کاه
قابلیت ندارد یك جوال بردار برو آن مرد کاهرا برداشته ازخانه بیرون
آمد باخود گفت که مفت در رفتم چون صبح شد زنرا دید حکایت را
از آنزن احوال پرسید که دیشب‌چراچنین کاری کردی گفت ای یارمهربان
میخواستم به بینم که طاقت بمهمانی من داری یا خیر امشب را بیا
که بوصال‌میرسی‌چون شب شد مرد حصیرباف بقاعدهٔ شب‌گذشته رفته
در گوشهٔ پنهان شد در وقت بزنگاه باز ریگی انداخته برشانهٔ آن
زن خورده فهمیدکه باز حریف آمده فریاد کرد که ای شوهر بر خیز
که باز دزد آمده آنمرد بر خواسته در عقب آن دزد بلند گردید
مرد حصیرباف دید که کار عیب بهمرسانید پلهٔ بامرا گرفته ببالای
بام رفته که صاحب خانه از عقب رسید مرد حصیرباف مضطرب‌شده
نیم ذرع حصیر بافی را از کمر کشیده بنا کرد پشت بام را ذرع‌کردن
و میگفت این یك این دو این سه باین طریق مشغول شد آن مرد
دید که حصیر باف پشت بام را ذرع میکند پرسید ای مردچه میکنی
حصیرباف گفت چون که دیشب کاهرا بمن دادی خواستم بتلافی
بکوشم الحال آمدم پشت بام را ذرع کنم از برای اطاق شما یك

حصیر خوبی بافته باشم که تلافی شود آن مرد گفت که من بزحمت
شما راضی نیستم اکنون این مشت زر را بگیر و برو زر راگرفته بدر
رفت با خود میگفت عجب مرادی حاصل کردم پس ای مـوش بیعقل
مردیکه بخیلست بحرف زنان عمل میکند و تو میگوئی من صوفیم و
صوفی دنیا را نیست گفته است پس معلوم شد که ترك دنیا خلاف قول
زنان است و حب دنیا متابعت زنان و چون شیطـان مغضوب شد
در باب مکر و حیله و فریب بنی آدم از برای خود دست افزاری می
خواست بعد از تفکر بسیار حیله های خوش بخواطرش رسید با خود
گفت بیشتر ایشان را از این راه ببرم باز در فکر شد و افعال زنـان
بخواطرش آمد که انداز کردن و از گوشهٔ چشم عشوه و ناز کـردن
بنظرش جلوه کرد برجست و با خود گفت که اکنون کار تمام شد
پس ای موش تو میگوئی که صوفیه از اهل تحقیقند و دنیـا را بـزنی
نسبت کرده اند زیراکه هرساعت خود را برنگی و بوئی جلوه میدهد
تا مردم را از راه شریعت ببرد و آدمی میباید همیشه در فکر فریب
شیطان باشد و آنچه نبـاید گفت نگوید و جائیکه نباید رفت نرود
تا بندهٔ مقرب خدا بشود ایموش التماس سئوالی دارم جواب بده موش
گفت ای شهریار شما طالب علم و من بی سوادم چگونه جواب بگویم
گربه گفت ایموش درمیان طالب علم جمعی هستند که بمحض یکحدیث
دیدن وازحفظ کردنی خودرا دانشمند دانسته دربازار ومدرسه هرجا که
رسد باعلما بحث کج میکنند اما درمیان مردم این طریق نمیباشد که اهل
هرسلسلهٔ باهل خود رسند ازهمدیگر بپرسند که ازکدام کتاب خوانده
آنگاه اگر خواهند آزمایش کنند ودرك قابلیت یکدیگررا از آن کتاب
میکنند پس چیزیکه تو از کتاب ها نداشته باشی و من از تـو بپرسم .

بی سواد مسئله خواهم بود چونکه تو قبل از این گفتی کـه در تصوف مهارتی دارم بنده میخواهم بدانم که اگر باتوبحث کنم درتصوف جواب شایسته بگوئی والا لاف بیجا نزنی اما بشرط اینکه در مکر وحیله را ببندی ورو بجادهٔ انصاف آوری واز روی درك وشعور بـامن باشی و هرجا کـه حرف داشته باشی بگوئی و بحث کج نکنی و عناد را فرو گذاری وامید وارم که باطن شریعت ترا بدست من گرفتار کند چنانکه سلطان محمود غزنوی قاضی شهر خـود را بدست تاجری گرفتار کرد قاضی‌را بسیاست رسانید موش گفت حکایت آنها را بفرمائید گربه گفت

حکایت ـ آورده اند که در زمان سلطان محمود غزنوی مرد تاجری کنیز بسیار وجیه وصاحب کمالی داشت تاجر شب وروز با او بسر میبرد چون مدتی براینمنوال گذشت آن تاجر را سفری در پیش آمد خواست که متوجه سفرشود باخود گفت که اگر دراین سفر کنیزرا باخود همراه ببرم بسیار شاق مینماید ودرمیـان قافله نشانه فضیحت خواهد شد ومراهم در این ملك خویش و اقربائی نیست که بایشان سپارم بعد از فکر بسیار بخواطرش آمد که علاج دیگر ندارم الا اینکه قاضی شهر را دیده چگونگی خود را باو عرض کنم وکنیز را باوسپارم زیرا که پادشاه او را در میان مـردم بدیانت منسوب داشته پس البته معتبر خواهد بود قـدری تحفه وهدیه برداشته بخانه قاضی آمده برسم پیشکش گذرانید وشرح حال را بقاضی رسانید قاضی گفت چگونه کنیزی است که درخانهٔ خـود نمیگذاری تاجر گفت ایها القاضی چون کنیزجاهل وغریب است وکسیرا ندارد ازآنسبب درخانه گذاشتن اورا صلاح نمیدانم قاضی گفت فردا او را بیاور تاجر از پی کار خود رفت چون فردا صبح شد کنیزرا برداشته بخدمت قاضی آورد قاضی بخواجه

حرم سرا قدغن نمود که کنیزرا بحرم سرا ببرند واو را محبت کنند مرد تاجرعرض کرد ایها القاضی استدعا دارم که بقدرمایحتاج متکفل احوال کنیز گردند زیرا که بسیار محجوب است وسفر بنده بیش ازیکماه طول نمیکشد پس قاضی تاجر را خواطر جمع نمود و تاجر روانه سفر شد چون قاضی داخل حرم شد باهل حرم سفارش کرد که اورا محبت کنند کنیز گفت استدعادارم که یك حجرۂ علیحده بجهةاین کمینه معین فرمائید که درآنجا سکنی گرفته بعبادت مشغول باشم پس قاضی حجرۂ معین نموده کنیز داخل حجره گردید بعبادت مشغول شد و در را بروی خود بسته روز ازحجره بیرون نمی آمد چندیکه از این مقدمه بگذشت این مطلب عقده شد در دل قاضی آخر الامر باهزارسعی بلیغ بدرحجرۂ کنیز رفته واز شکاف در فی الجمله ملاحظه نمود تیر عشق کنیز برسینۂ قاضی تاپیکان نشست واز سوزآتش عشق با خود گفت بیت

یك نظر دیدم و صد تیر ملامت خوردم
دانه ناچیده و در دام بلا افتادم

و در فکر بود که کنیزك را بچه حیله بتصرف درآورد گفت ای کنیز در را بازکن کنیز گفت که تو کیستی گفت من قاضی میباشم کنیز گفت ایها القاضی ترا بامن چه کاراست گفت بعد ازگشودن دربتوخواهم گفت کنیز در را نگشود قاضی خود در را باز کرده داخلشد گفت ای کنیز تیر عشق ترا خورده ام باید دست وصال درگردنم دراز کنی کنیز گفت ای قاضی هرگز بدینمعنی راضی نمی شوم دست ازمن بدار بیت

برو ایندام برمرغ دیگر نه　　　که عنقا را بلند است آشیانه

قاضی بسیار نصیحت کرد سودی نبخشید تاچند روز بچرب زبانی التماس بکنیز میکرد کنیز قبول نمی کرد پس قاضی فرمود تا کنیز را

بزیر زمین بردند ومحبوس نمودند تاچند روز بدینمنوال بود گفت البته
راضی شده است قاضی بمنزل کنیز آمد وازروی مهربانی گفت ای نادان
حیف نباشد چون توکسی دربند باشی چرا دست وصال درگردن من
درنیاوری وبناز و نعمت بگذرانی ای بیعقل من از تاجری کمتر نیستم
وبمسند پیغمبر نشسته ام ازمن بشنو از پله غرور ونادانی فرودآی تاچند
روز بفراغت گذرانیم کنیز گفت ای قاضی من برای رضای خدا شادی را
برخود حرام گردانیدم و تن خود را بقضا داده ام برآنچه بر من واقع
میشود عین رضای خداست قاضی گفت آخرالامر اگر ازآخرت میترسی
بتو لازم نیست چرا که این کار را من میکنم وگناه برمن است وحفظ
بدن واجب است کنیز گفت شخصی که تاب کتك دارد وبر گرسنگی تاب
دارد براو چیزی نیست پس فرمود کنیز را بچهار میخ کشیدند وچندان
زدند که ازهوش برفت وهرروز قاضی کنیز را آزارمی کرد وکنیز راضی
نمیشد تا یکسال گذشت قضا را در آن محل که خانهٔ قاضی بود فاحشهٔ
بود برادر آن فاحشه شبی آن فاحشه را کشته وبرسرراه انداخته چون
روز شد حاکم شهر مردم محله را گرفته قاتل را میخواست کدخدایان
محضری ساختند بمضمون آنکه فاحشه بود قاتلرا کسی نمیداند که
کیست کدخدایان معتبر همه مهر کردند چون بیاید بمهر حاکم شرع
برسانند نزد قاضی بردند قاضی مهر کرده وآن محضررا نگاه داشت
وباخود گفت چون تاجر از سفر آید وبامن دعوی نماید این محضر را
باو بنمایم وهرروز کنیز را سیاست میکرد وبجائی نرسید وجمیع بدن
کنیز بیچاره مجروح شده بود ومیگفت خدا داد مرا ازتو بستاند قضارا
مرد تاجر از سفر بازآمد بدرخانهٔ قاضی آمده اول روز داخل شد و
از بسیاری محبت که بآن کنیز داشت غلام قاضیرا خبر داد که بعرض

قاضی برسانید صاحب کنیز آمده است وشما را میخواهد ببیند چون
بقاضی گفتند قاضی با خود گفت که اگر این مرتبه یکبارگی انکار
کنم خوب نیست غلام را گفت برو بتاجر بگو که قاضی درخواب است
شما فردا بیائید تاجر بیچاره نا امید شده برگشت وآن شب تا صبح
متفکر بود پس قاضی بغلامان خود گفت هرگاه تاجر بیاید بگوئید
خویشان قاضی بدیدن آمده اند دو روز است که قاضی بیرون نیامده
و او را نمیتوان دید چون صبح شد مرد تاجر با خود گفت چه شده
قاضی کنیز مرا نگاهداشته تحفهٔ چند برسم ارمغان میباید برد بجهة
قاضی وکنیز را گرفت پس قماش چند ازجامه های اعلی در بقچه بست
و بر دوش غلام خود گذاشته بر در خانهٔ قاضی آمد چون رسید آن
تحفه ها را باندرون داد بعد از زمانی قاضی غلام را فرستاد و گفت بگو
که قاضی در اندرون مهمان دارد و چند روز بیرون نخواهد آمد شما
تشریف ببرید هرگاه که بیرون آمد شما را خبر میکنم غلام آمده
بدان منوال بتاجر گفت تاجر متفکر شده برگشت تا مدت یك ماه
قاضی بتاجرروی ننمود تا روزی قاضی بدیوان قضاوت نشسته بود که
تاجر داخل شد وسلام کرد قاضی جواب باز داده تاجر درگوشهٔ نشست
تا آنکه دیوان بر طرف شد مرد تاجر پیش رفت و گفت ایها القاضی
واجب العرض هستم قاضی گفت بگو تاجر گفت که بنده آن مرد
تاجری هستم که کنیز خود را بشما سپردم و چند وقتست که مکرر
میآیم و بخدمت شما نمیرسم قاضی گفت چرا اول مرتبه که آمدی مرا خبر
نکردی معذور دار که شما را نشناختم خیر مقدم سفر شما طول کشید
تاجر عرض کرد بلی کار سفر چنین است گاه باشد که کسی به نیت
یکماه میرود یکسال طول میکشد قاضی گفت بکدام طرف رفته

بودی گفت از اینجا بهندوستان و از آنجا بارض روم و تبریز پس متوجه وطن شدم قاضی گفت هدیهٔ که شما فرستاده بودید مال هندوستان بود سوغات تبریز چه شد گفت بچشم منت دارم قاضی گفت آنچه در بارهٔ کنیز تو بر ما وارد شد بر هیچکس واقع نشد زحمت بسیار کشیدیم اما از جهة خواطرتو همه را متحملشدم چون شما رفتید مدت شش ماه ناخوش شد آزار سرد وگرم و ذات الریه و تب لرز و قولنج و درد شکم وآزار سپرز و امراض های مختلفه باو عارض شده بود که جمیع اطبا از معالجه او در ماندند وحکیمان بسیار بر سر او آوردند مبلغ ده تومان خرج ادویه و تواضع ایشان کردم که باید داده شود و نقل کردن او لایق نیست انشاء الله همه را از برای تو بیان میکنم برخواسته روانهٔ حرم گردید تاجر بیچاره نا امید شده برگشت با خود گفت اگر چه قاضیها بی انصافند اما چارهٔ نیست شاید فردا کنیز را بگیرم چون صبح شد مبلغ ده تومان با سوغات تبریز برداشته بدر خانهٔ قاضی آمد و غلام قاضی را خبر کرد که مرد تاجر شما را میخواهد ده تومان را با متاع داده غلام باندرون برد قاضی گفت برو مرد تاجر را بگو امشب مهمان مائی غلام آمده وعده تاجرراگرفت تاجر بیچاره برگشت و صبر کرد تا شب شد آمد بدر خانهٔ قاضی غلامان قاضی را خبر کردند قاضی گفت مرد تاجر را باطاق بردند بعد از ساعتی قاضی آمد تاجر ازجا جستن کرد قاضی را تعظیم کرد قاضی گفت خوش آمدی و صفا آوردی و این چند روزه تأمل من بجهة همین واقع شد که کنیز حاضر نبود که بدست تو بدهم خبر نبودن او را بتو دادن مصلحت نبود زیرا که تعلق بسیار باو داری و بدان ایمردکه کنیز تورا از جمیع آزارها که بیان

کردم معالجه نمودم و چاق شد تا روزی از روزها ارادهٔ حمام کرده از خانه بیرون رفت دیگر او را ندیدم تا آنکه یکروز بر سر محله جهال فاحشه را کشته بودند چون معلوم شد کنیز تو بود تـاجر این سخن شنید مضطرب شده برخواست بخانهٔ خود رفته در فکر بود که آیا قاضی راست میگوید کجا این معنی بر من ظاهر شود که آن کنیز در نهایت صلاح بود و این حرکت از او دور است اگر دروغ میگوید بچه نوع خواطر جمع شوم با خود گفت عریضهٔ میباید نوشت و بدرگاه سلطان محمود رفته تا او بحال ما برسد چون صبح شد جمیع احوالات را نوشته بدرگاه پادشاه رفته بعرض رسانید سلطان چون اطلاع یافت دوکس را بطلب قاضی فرستاد چون قاضی حاضر گردید پادشاه فرمود که ای قاضی چرا کنیز این مرد تاجر را نمیدهی من تو را امین مال مردم قرار دادم امانت مردم و داد و ستد و قبوض را بمهر تو ساختم هرگاه تورا این نوع امانت ودیانت باشد لازم است که دیگری را تعیین کنم که متوجه امورات مردم شود و تو را بعد از سیاست بیشمار از مردم دفع کنم قاضی گفت عمر ودولت شهریار مستدام باد تاجر کنیز را باین احقر سپرد و کنیز بحمام رفت و بعد از سه روز که تفحص کردم فاحشه را کشته بودند چون معلوم شد کنیز تاجر بود این محضریست که کدخدایان محله مهر کرده اند و بخدمت پادشاه نهـاد پادشاه چون از آنمضمون مطلـع گردید بتاجر گفت چگونه بقاضی جبر کنم کنیز تو فاحشه بوده برقاضی تقصیری نیست تاجر حیران بخانه برگردید و بدرگاه خدا مینالید قاضی بخانه آمد واین آوازه در شهر پیچیده القصه قاضی کنیزرا طلبیده بخواطرجمعی شروع بمهربانی کرد که او راضی شود کنیز راضی نشده ودشنام میداد قاضی فرمود تا اورا بعقابین کشیدند و

هر سیاستی که ازو بد تر نبود باو کردند راضی نشده و بدن او مجروح شد پس کنیز را بزندان بردند و خواطر جمعشده اما قاعدهٔ سلطـان محمود این بود که شبها درکوچه و بازارها میگشت و مطلع براحوال مردم میشد قضا را شبی بنا بر عادت بیرون آمده برسر کوچه دکانی را دید آواز و صحبت جمعی از میان دکان میآمد آهسته پیش آمده از رخنهٔ تخته نگاه کرد دید جمعی پادشاه وزیری بازی میکردند قضا را شخصی قاب انداخته پادشاه آمد چون آن جمع دیدندکه قاف او پادشاه آمد همگی بخنده در آمدند بسبب آنکه آن مرد مجهول بود و ربط از حکومت نداشت در آنجا کچلی بودکلاه ترکی برسرداشت آن مرد را تمسخر میکرد ومیگفت پادشاه تو مثل کنیـزو پیدا کردن سلطان محمود است از برای مرد تاجر و پا مال کردن دعوی او بـا قاضی پادشاه چون این را شنید آن کچل و آن دکان و آن گذر را نشان کرده برگشت و بحرم سرا آمده تا صبح او را خواب نبـرد در فکر اینمعنی بود چون صبح شد برتخت سلطنت قرار گرفت ویکی از غلامانرا گفت میروی به فلان محله و فلانه گذر دکان خبازیست و یك طرف بقالی است و طرف دیگر میوه فروشی از استاد خبـاز احوال پسری که کچل میباشد و کلاه ترکی برسر دارد و الحال خدش دمیده که شب در آن دکان پادشاه وزیری میکرد او را بر داشته می آوری آن غلام بتعجیل تمام روانه شده تا بآن محله رسیـد در سر آن گذر کدخدایان را جمع کرده ایشان از ترس منکر شدند وبعد از قیل و قال بسیار در تفحص آن پسر بودند که ناگاه کچل پیدا شد پیش آمده گفت چه خبر است کدخدایـان گفتند همچو حکایتی رو داده پسر گفت راست است من بودم و این پسر کچله بسیـار صاحب

شعور و دراك بود و زبان آور اما پدر پیری داشت غلام او را گرفته که پادشاه تو را میخواهد پسر گفت بسم الله برویم پدر آن پسر دید که غلام پادشاه او را گرفته میبرد بسیار مضطرب شد و گفت ای پسر جوان مرك شوی دیگر چه فتنه برپاکردهٔ بیت

فرزند خوش است گو خلف باد ور نا خلف است گو تلف باد

از توهم اینکه مبادا آن پسر فتنه کرده باشد بگوشهٔ رفته پنهان شد اما پسر میخندید غلام او را بر داشته روانهٔ بارگاه پادشاه گردید و مردم محله از عقب او روان شدند یکی میگفت پادشاه را دشنام داده دیگری میگفت سکه زده آوازه در شهر افتاده پدر چون دید پسر را بردند لا علاج گریه کنان خود را بآن خلق رسانیده تا بدرگاه پادشاه رسانیده پسر را باندرون بارگاه در برابر پادشاه برده باز داشتند پسر لب بدعاء وثنای پادشاه گشوده پادشاه را بسیار خوش آمد گفت ای پسر تو بودی که دیشب پادشاه وزیری بازی میکردی گفت بلی پادشاه گفت تو میگفتی که پادشاهی کردن تو مثل پادشاهی کردن و کنیز پیدا کردن سلطان محمود مینماید عرض کرد بلی من بودم گفت چه غلطی در گرفتن کنیز واقعشده است پسر عرض کرد اگر اختیار سلطنت با من می بود به پادشاه ظاهر میکردم که بچه طریق کنیز را پیدا میکردم سلطان محمود بسیار خوشش آمد گفت ای پسر تا چند روز این مقدمه را صورت میدهی پسر گفت تا شش روز پادشاه امر کرد پسر را بحمام بردند و رخت شاهی بر او پوشانیدند و داخل بارگاه کردند برسر تخت سلطنت قرار گرفت وسلطان محمود در پای بارگاه با امیرالامراء بسلام ایستادند پسر نیز گفت یساولی چند بروند بخانهٔ قاضی اگر در دیوان خانه باشد یا اندرون بزودی

او را برداشته بیاورند پس یساولان بـرفتند در دم قاضی را گرفته
بحضور آن پسر حاضر نمودند این خبر در شهر افتاد مردم روی به
بارگاه پادشاه آوردند که آیا بر سرقاضی چه آید او را در برابر
پسر آوردند پسر گفت ایها القاضی کنیز تـاجـر را چه کردهٔ قاضی
عرض کرد که کنیز بحمام رفت ونیامد وبعد از مدتی معلوم شد فاحشه
بود او را کشته بودند پسر گفت صدقنا هرگاه تو متدین بودی امانت
را بتو سپردند چرا میگذاشتی تنها بحمام رود بعد از آن که رفته بود
همان روز کس نفرستادی که او را پیداکند الحـال حسب الشرع
التزام بنویس بخط و مهر خود که هرگاه ظاهر شد که خلاف گفتهٔ
خونت در هدر باشد قاضی با خود گفت که پادشاه نتوانست چارهٔ
مرا بکند پسر کی تواند پس التزام نوشت و مهر کرده بداد پسر التزام
را از قاضی گرفته نگاه داشت و محضر را نیز از قاضی گرفته نگاه
داشت پس از خواندن ملازمان را طلبیده گفت که پادشاه فرمایداین
محضر را ببرید در سرمحله و جماعتیکه نوشته مهر بر این نهاده اند
ایشان را بیاورید و امر کرد قاضی را بزندان بردند پس پادشاه آن
شب با آن کچل صحبت داشتند تا روز شد پسر بر سـر تخت قـرار
گرفته وکدخدایان محله را حاضر گردانیدند وقاضی رابیرون آوردندپس
آن محضر را در دست گرفته میخواند و هر یك را میطلبید وگفت
ایمردمان بدانید چیزی را که دیده و میدانید گواهی ناحق ندهید که
رسوا میشوید و دروغ نگوئید که دروغ گو برطرف میشود زنی که در
محلهٔ شما کشته شده بود شما ها شهادت داده اید که این کشتهٔ کنیز
مرد تاجر است کدخدایان همگی بیکبار فریاد بر آوردند که مـا
این تاجر را نمی‌شناسیم و کنیز او را ندیده ایم و این فاحشه که

کشته شده بود میشناسیم مدتها در محلهٔ ما بود قاضی سر به پیش
انداخته پسر گفت ای قاضی چه میگوئی قاضی گفت از راه خوش آمد
چنین حرف میزنند پس فرمود قاضی را بزندان بردند و مردم پراکنده
شدند پسر با پادشاه بصحبت داشتن مشغول گردید چون پاسی ازشب
گذشت غلامان را طلبیده گفت بیصدا از نردبان بخانه قاضی داخل
شوید و خواجه سرا ها را ببرید و درمیان اهل حرم جستجو کرده
هرگاه کنیز تاجر را پیدا کردید شما را خلعت میدهم ایشان روانه
شدند و دورخانهٔ قاضی‌راگرفتند و خواجه ها باندرون رفتند شمعدان
ها را در دست گرفته میگردیدند غلام بچهٔ را دیدند در خوابست او
را بیدار کرده گفتند قاضی ما را فرستاده که کنیز تاجر را ببریم
غلام بچه گفت منزلگاه او را میدانم ولی میترسم که آقای من راضی
نباشد ایشان گفتند خلاصی آقای تو در اینست پس غلام بچه آنها را
بنزد دری آورده که بروی زمین نصب بود و جلی بر روی او افتاده
بود جل را بر داشته در را گشود و آنها بزیر زمین رفتند کنیزی دیدند
زنجیر درگردن اوگذارده رنك او زعفرانی گشته گفتند توئی کنیز تاجر
گفت بلی پس او را برداشته بدرگاه سلطان محمود آوردند چون نظر
پادشاه بر آن کنیز افتاده متعجب شده از آن کنیز حقیقت حال را
پرسید کنیز آنچه از قاضی زجر و بلاها کشیده بود بدون کم و بیش
بعرض پادشاه رسانید گفت آنچه برسر تو آمده از برای من بگو کنیز
آنچه بر او گذشته بود در حضور قاضی همه کی را بیان کرد آنوقت
شاه فرمود حضرت قاضی را ببرند در میان شهر و جارچیان از هر
طرف کوی و برزن بامر محکم اعلی حضرت شاه وتأکیدات قدغن او
جار بزنند که هرکه رشوه و تعارف بقاضی داده همه را پس بگیرند

وبعد حکم کرد قاضی را سنگباران کردند وتاجر را طلبیده خلعت نیکو باو داد و کنیز را باو سپرد و بعد از آن پسر از روی تخت بر خواسته سر فرود آورد بسلطان محمود عرض کرد استدعا آن است که کمترین را مرخص فرمائید پادشاه فرمود که من از عهدۀ شکر تو بر نمیآیم پس اولی آنست که تو وزیر من باشی پس خلعت وزارت و آنچه لازمه او بود به او بخشید ر او را وزیر اعظم خود ساخت پس ای موش بترس از مکر و تذویر که عاقبت سبب رسوائیست و این نذیر آورم که بمرتبۀ انصاف راضی شوی موش گفت ایشهریار من از اهل شرع نیستم که باطن شرع مرا بگیرد و تو ملاحظه نمائی که خلاف نکنی که باطن اهل الله تو را بگیرد گربه گفت این جماعت را اهل الله میدانی اینها همه شیطان هستند پس هر که متابعت آنها را کنند در دنیا و آخرت خجل و پشیمان باشد و مستوجب غضب الهی است موش گفت آنچه پیش از این ازکرامات صوفیه بیان کردم همه را رد نمودی و اکنون تو نقل از جای دیگر مینمائی ودرباب کرامات شیخ که پسر سلطان را از قمار بازی بیرون آورد البته آن شیخ در فن قمار بازی چابکدست بوده وآن پسر را بکرامت خود بست چونکه خداوند درقرآن فرموده که (انما الخمر والمیسر و الانصاب والازلام رجس من عمل الشیطان) و از حضرت رسول صلی الله علیه و آله در باب قمار و حرمت او حدیث است و گوئی خداوند عالمیان فتوی بقمار کردن داده موش سر به پیش انداخت پس ظاهر شد که چنین کرامات فعل ابتر وخلاف باشد دیگر حرفی داری بگو موش گفت این شیخ که درزمان اوجاری شد که در عوض خون تاج الدین خون عراق و خراسان را تمام و بغداد را نصف گفته بود و موافق گفته او هلاکوخان قتل عام نموده

در این چه میفرمائید گربه گفت ایموش چه مقدار حرف پوچ و غلط میگوئی زیرا که خداوند مهربان است نسبت به بندگان خود وآنچه لازمهٔ لطف بوده از برای ایشان خلق نموده و آنچه لازمهٔ فردی از افراد مخلوقات نسبت تمام مهیا ساخته است خصوصاً افراد انسان و او بعقل و تمیز و تدبیر و قابلیت آراسته است و عرصهٔ زمین را از کشت و زرع بجهة انسان قرار داده و حیوانات را تابع او گردانیده مخلص اگر بخواهم در این باب گفتگو کنم تمام نمیشود باری گروه انسان را از جمیع مخلوقات ممتاز ساخته دیگر آنکه خدای تعالی در کلام مجید به پیغمبر خود فرموده که در باب قصاص و دیه (الحر بالحر و العبد بالعبد) پس لازم میآید که هرگاه چنین فعلی برضای خدای تعالی واقع شده و نهی آیه و حدیث بوده باشد این محالست پس ظاهرشدکه دروغ میگویند دیگر آنکه حضرت ابراهیم علیه‌السلام اسم اعظم میدانست و چیزی از دیوار وکوه واشجار مانع آن حضرت نبود چنانکه بهر طرف نگاه میکرد اوضاع مردم آن طرف را می دید روزی بطرفی نظر میفرمود دیدکه دو شخص با هم زنا میکنند فرمود خدایا ایشان را هلاك نما پس هر دو بمردند بطرف دیگر نگاه کرد دید دونفر دیگر زنا میکنند چیزی نگفت هرگاه پیغمبر خدا با خلق چنین عمل کند تو چه میگوئی که شیخ سبب خون مریدخود و قتل چندین هزار عباد گردیده باشد بدون گناه پس اینگونه کشف و کرامات کمال حماقت است زیرا که روایات و قرآن و انبیا را باید منکر باشی و بر فرض اعتبار دعای شیخ هرگاه شخصی به نزد خدا این قرب داشته باشد کجا لایق است که چنین دعائی بکند که چندین هزار کس قتل شده باشدکه از دعای اوست و اینکه میگوئی

نصف بغداد را قتل کردند و نصف دیگررا نکردند آیا تقصیر آن نصف که بقتل رسیده بودند چه بود و نصف دیگر که نجات یافتند از کجاشد موش گفت جواب ندارم گفت اقتضای حکمت الهی را راه نیست گربه گفت الحمد لله که همیشه دروغ میگوئی هرگاه رضا وحکمت خدا در این بود دعای شیخ در این مطلب کاری نیست و شیخ این قسم خیر لاف و گزاف بر خود بسته که مردم تابع او بشوند و اگر کسی گوید که پدرم دعا کرد خداوند ببرکت دعای پدرم عراق را معمور ساخت آیا در نزد عاقلان این را وقوع دانند و باید انسان ادراك و شعور داشته باشد ای موش سخنان تو بسیار میماند بحکایت آن زن و شوهر که از برای گوشت جنك کردند موش گفت بیان کنید گربه گفت

حکایت

آورده اندکه مردی زنی داشت درکمال وجاهت اما بد خوی و بی تمیز بود هرچند شوهرش گوشت بخانه میآورد هیچ چیز نمی ماند پس گوشت آوردن را موقوف کرده تا روزی مهمانی بر او وارد شد آن مرد نیم من گوشت گرفته بخانه آورد گفت ای زن امشب مهمان عزیزی بما وارد شده این گوشت را طبخ کن چون زن مدتی گوشت را برد بخانه همسایه که وقت دیگر خودش بگیرد وقت دیگر خودش بگیرد و بخورد چون مرد بخانه آمد آن زن فریاد برآورد که ای مرد گوشت راگربه برد چون مرد این را شنید فی الحال گربه را گرفته بترازو گذاشت و گربه را کشید نیمن بود گفت ای زن گربه را کشیدم نیمن بود پس زن را گرفت در آویخت و او را میزد و می گفت تو میگوئی گوشت را گربه خورده و در حضور تو من گربه را کشیدم نیم من بود پس بگوشت کوب زن را سیاست بسیار میکرد تا

راست گفت و گوشت را حاضر کرد پس ایموش قتل عام آن شهرها که
بمقتضای حکمت الهی بود پس شیخرا در آن چه کار است و اگر بدعای
شیخ بود پس به حکمت الهی چه کار دارد و بنده میباید اعتقاد کند این
قول را بطریق آن زن که سیاست کند تا چنین دروغ نگوید گربه
گفت اگر کسی از روی نادانی گناه بسیار کرده باشد بعد از آن توبه
کرده باشد آیا خداوند مغفرت دهد یا نه موش گفت بلی خدا او را
میبخشد گربه گفت برعکس این سئوال چه میگوئی موش گفت از این
صریحتر نیافتم بیان فرما گربه گفت ای موش اگر کسی با کمال دانش
و زهد مدتی بسر برده باشد یکمرتبه برگردیده و خمر خورده و ترك
جمیع عبادات کند آیا در این قسم کسی صاحب کشف و کرامات خواهد
بود یا نه موش گفت آن شخص مرتد است گربه گفت آنانکه او را مرشد
خود دانند حال ایشان چگونه است موش گفت در این حرفی داری
آن جماعت دیوانه خواهند بود گربه گفت در تذکرهٔ صوفیه دیده ام که
یکی از مشایخ صوفیه در مکه بود دختر ترسائی را در خواب دید که
او در روم بود عاشق او شده با سیصد مرید از کعبه بروم رفت و خمر
خورد و بت پرستید و مریدان او همه را از جملهٔ کرامات میشمردند
ای موش در این چه میگوئی گفت چنین چیزی را کسی چگونه خوب
میداند مگر دیوانه باشد گربه گفت در کتاب فوس دیدم شیخ اکبر
که یکی از بزرگان صوفیه است ذکر کرده است که خداوند تجلی
کرد در جمیع اجسام چگوئی در جسمهای کثیف پلید و چگوئی از
تقدس ذات واجب الوجود و چگوئی از دانش آنجماعت که این نوع
اعتقاد دارند موش سر بزیر افکنده بعد گفت آنقدر میدانم که خبث و
غیبت فهمیده گفت من نمیدانم و این را میدانم (درهیچ سری نیست که

سری ز خدا نیست) گربه گفت در این حرفی داری که گفتی خبث و غیبت فهمیدهٔ اگر موعظه و منع امور قبیحه غیبت است آخر جمیع کتب بیرون از اقوال نیست اولادر قرآن مجید در آیات قصص‌پیشینیان حرف شداد و نمرود و فرعون و همهٔ بت پرستـان و حدیث در باب کفار و قتال و جدال منافقان و عمر و عاص و یزید و عمر ابن سعد و ابن زیاد و شمر و ابن ملجم و خولی و حرمله هرگاه این حدیث را تو غیبت میخوانی ایموش وقتیکه از چنك من رهائی یـافتی اگـر این واقعه را از برای کسی نقل نمائی غیبت‌است گفت نه گربه گفت پس غیبت کدام است موش گفت غیبت حرف برادران مؤمنست کـه چیزی در برابر نتوانی گفت‌چون او غایب شود ازبرای دیگربیان کنی او را غیبت گویند و خبث آنکه گوئی فلان حوصله ندارد وجرأت ندارد وپریشان است و از این وتیره حرفها گویند و الا آنچه درباب نادان و بی نماز و گمراه گوئی همه مبـاحثه و درس و در عبـادتست و در اینکـه تو خواندی که هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست این معنی ندارد که سر واقف الهی باشد آن معنی دارد که هر سر الهی در موجودات است یعنی خدا هر چیز و هرکس را آفرید و هیچکس بی چیز خلق نشده است و خدا را در آن حکمتها است و آن راکسی نمیداند وا را گویند سر و شر نیز متفاوتست مثل آنکه سر پیغمبر بر سایر انبیاء و سر انسان بر سایر مخلوقات تفاوت بسیار دارد و بعضی از اسرار الهی مخصوص حال انسان است نسبت بآنکه از وجـود انسان شعور است پس آثار قدرت کامله را شعور میباید وهمچنین هرقدرکه داناتر میگردد ازآثار رحمت وقدرت خبر نداشته باشد واو را اسرار ازبابت بیهوشی نیکست چون قلندری نیك خورد و جوع و اشتها براو مستولی

شود و چیز بسیار خورد و عقلش زایل شده از جادهٔ عقل براه خیالات مختلف افتاده گاه او را بهندوستان برد و گاه بر تخت فیل سوار شده بزرگیها و شوکت خود را می بینید و هر ساعت بخار معده‌اش بکیف بنگ ووسوسهٔ شیطان مکرراینگونه چیزها در خیال او صورت میدهد ایموش این سر قلندران ازکیف بنگ ملاحظه مینمایند بهترازاین رموز واسرار استکه این فرقهٔ صوفیه قیاس کرده‌اند موش گفت‌میخواهم بدانم که صوفیه چه معنی دارد گربه گفت صوفی مشتق از صوف است و گفته اند که صادش صبر است و واوش وفا و فنا وفایش فقر است و رضا وهمچنین وجهها گفته اند وصوفی بمعنی صافی و رستکار و خالی از مکر و حیله باشد و بدانچه از خدا و رسول بدو رسیده باشد نه آنکه صوفی باشد و دینی علیحده و معرفتی غیر معرفتکه از رسول و ائمه علیهم السلام نقل شده و علما دلیل آنرا بدلایل آثار و قدرت و صفت صانع بیان نموده اند قبول ننمایند و بغیر از دین و مذهب قاعدهٔ چند از راه بدعت و هوای نفس و فریب شیطان مزخرفی چند را توصیف خوانند و خود را صوفی دانند پس صوفی بکسی گفتی اسم بامسمی نیست یعنی مرد صاف کیش مثل کسی آهنگر را خفاف گویند و خیاط را گازر در این نفعی و ضرری بهم نمیرسد و اگر کسی بدون شرطی که گذشت او را صوفی گویند عیب و نقص واقع نمیشود و این فرقهٔ صوفیه بدعوی پوچ باطل شهرت یافته اند و دیگر آنکه رئیس بمعنی سرکرده است و پیغمبر صلی الله علیه و آله رئیس ملك خداست و همچنین در میان علمای دینیه هرمجتهدی که جامع‌الشرائط است او را رئیس مجتهدین گویند و مدار ریاست ایشان بنا بر مشروعات است و خیالات نفسی و فساد میگذارد ودرمیان مردم

معقول اگر کسیرا رئیس میخوانند دیگر قبل از زمان حضرت رسول صلی اله علیه و آله تازمان آن حضرت وبعد ازآن آن قسم را اختلاف عملهای ناشایسته وجوروستم وبی بمروتی کردند پس اسم صوفی علت دارد اگرشخصیرا تقلید وعناد میگذارد وبشرع رسول عمل کند وبصدق وصفا سلوك نماید صوفی خواهد بود وهرگاه منظور او تقلید است که او را صوفی گویند مانند شخصی که خود را مطهر داند پس گفتن لفظ طاهر پلید بگرود و اما بدین افعال سبب این اسم پاکیزه نخواهد بود وآنچه گفته اند . برعکس نهند نام زنگی کافور ـ دیگر اینکه مردم بازاررا ازبسیاری دروغ وسنك کم وذرع کم با مردم وذرع تمام سودا کند وکسی ازو باور نکند واو را صافی نمایندکه ازاهل بازار موافق گفتهٔ خدا ورسول صلی اله علیه وآله عمل کرده اند عند الله مؤاخذ نخواهد بود واگر این عمل او نیست که مردم او را صفت بدانند ایموش اگر جواب داری بگو موش گفت آمنا وصدقنا گربه گفت من وتو را حکایت بشراکت کردن آن دو میوه فروش میماند موش گفت بیان فرمائید چگونه بوده گربه گفت

حکایت آورده اندکه درشهر کاشان دومرد بشراکت یکدیگر دکان خربزه فروشی بازکردند میخریدند و میفروختند یکی همیشه در دکان ایستاده بود پرسید ازشریك امروزچیز فروختهٔ گفت نه آنمرد گفت دروغ میگوئی دیشب من خربزهٔ را نشان کرده ام امروز دیدم آن خربزه نیست یافروختهٔ یا خوردهٔ آن مرد گفت بخدا نفروخته ام ونه خورده ام در جواب گفت درمیان دوستان چیزی که قیمتی ندارد یك خربزه است چرا قسم یاد میکنی اگر خوردهٔ خربزهٔ بیش نیست من فکرمیکنم که البته رفیقی داشتهٔ باو دادهٔ میخواهم ببینم که رفیق تو که

بوده است گفت بخدا من نفروخته و نخورده ام و نه برفیق خود داده ام
گفت من هرگز آدم کجخلقی مثل تو ندیده ام که بهرحرفی از جا در
آید وقسم بیجا بخورد ومن ازکجا بتـو میگویم در خوردن خربزه را
اگر تمام بخوری ودر آتش بسوزانی اختیار داری مطلب این است که
میپرسم از تو که خربزه را تنها خورده باشی یا آنکه با رفیقی خوردهٔ
اگر با رفیقی خوردهٔ اگر بارفیق خوردهٔ ضرر ندارد اگر تنها خوردهٔ
مبادا آسیبی بتو برسدکه خربزهٔ بسیار بزرك بـود از آن است کـه
احوال میپرسم آن مرد گفت ایشریك بدنیا وآخرت ومشرق ومغرب و
موسی وعیسی وانجیل وتورية وقرآن قسمست که من خربزه را نخورده
ام گفت این قسم را کسی بخورد کـه قول او را قبول نکنند من قبول
دارم که نخوردهٔ اما کج خلقی تا باین مرتبه نمیباشدکه تخم خربزه را
ازمن مضایقه میکنی آن بیچاره گفت توچرا اینقدر بی اعتقادی قسمی
نمانده که من یاد نکرده ام دیگرچه میخواهی بهر قیمت که میدانی
خربزه را ابواب جمع من کن آنمرد گفت ای یاران من کجا خواستم
که قیمت خربوزه را حساب کنم گذشتم نمیخواهم بدکردم دیگرازاین
معقوله سخن نگویم اگر بگویم مرد نباشم بگو پوست خربوزه را چه
کردی باسب دادی یا دور انداختی آخر الامر آن مرد بیچاره تـاب
نیاورد گریبان چاك زده روبه بیابان نهاده ایموش تو نیز پانصدکلمه
ازمن دلیل خواستی ومن شرح دادم وتونیزقبول کردی وبازازسر گرفتی
وحکایت من وتو میماند به حکایت آن مردکـه رمالی کرده موش
گفت بفرمائید گربه گفت

حکایت

آورده اندکه در زمان سلطان محمود مردی بود فقیر زن او
بحمام رفته داخل در سر حمام شد رخت میکند کـه بیکمرتبه زن

رمالباشی بحمام آمد کنیز آن زن رخت آن زن را بدور انداخت و آن
زن بیچاره نا امید شده از حمـام بیرون آمده رفت بخانه غمگین بود
شوهر او از در در آمد دید زنش بسیار غمگین است احوال پرسید تو را
چه میشود آنزن چگونگی را بشوهر خود گفته و گریبان او را گرفته که
باید بروی و رمالی کنی آن مرد بیچاره گفت ایزن من سررشته رمالی
ندارم آن مرد متحیر بود زن گفت اگر میدانی یا نمیدانی باید بروی
رمالی کنی آنمرد بی چاره برخواسته ببازار آمد یکعدد تخته رمالی
خریده آمد بدرحمام نشست بنای رمالی گذاشت و آنمرد نـه سواد
داشت و نه خط ونه از رمالی ربط داشت با خود گفت عجب گیر کرده‌ام
ازقضا زن وزیر بحمام آمد در وقت رخت کندن سرحمام انگشترخود
را که هزار تومان قیمت نگین او بـود از انگشت خود بیرون آورده
بکنیزخود داده که نگهدارد و خود رفت بحمام آنکنیـز هم خواست
بحمام برود با خود گفت انگشتر را باید جائی بگذارم وقتیکه ازحمام
بیرون آمدند بردارم وسوراخ دیواری را دید انگشتررا درآنجا پنهان
کرده یکمشت موی سرزنها را بروی انگشتر نهاده و داخل حمام شد
بعد از ساعتی که زن و کنیز ازحمام بیرون آمدند ورخت پوشیدند زن
بکنیز گفت انگشتر را بیاور کنیز مضطرب شده از خواطر او بدر رفت
زن گفت ای کنیز انگشتر را بیاور کنیز گفت خانم گم کرده ام زن بـا
کنیز در گیر و دار بودند بعد زن گفت وقتیکه من بحمام آمدم رمـالی
بدر حمـام نشسته بود برو بگو رمل بکشد ببیند که انگشتر چه
شده کنیز آمد پیش آن رمال چگونگی را گفت آنمرد فکر کرد که چه
گفت بگویم و آن کنیز برسرپا نشسته بودوجامه او پاره بود آنمردبشوخی
رمل کشیده‌ام چنین مینماید که انگشتررا بسوراخ پرموئی نهادهٔنا این را گفت

کنیز را انگشتر بخاطرش آمد سراسیمه بحمام آمده گفت اینجا نم این مرد انگشتر را پیداکرد پس نزد سوراخ رفته انگشتر را برداشته بخانم داد خانم عبرت کرد بیرون آمد و هزار دینار برمال داد و برفت چون شب شد رمال بخانه آمد و حکایت را بزن گفت زن گفت ای مرد فردا باز برو بدر حمام بنشین چون صبح شد باز تختهٔ رمل را برداشته در موضع خود نشست بعد از چند روز دیگر در اندرون پادشاه یك دانه یاقوت که ده هزار تومان قیمت او بود گمشد پادشاه فرستاد رمال باشی را بردند فائده نکرد اهل اندرون را پادشاه بسیاست کردن مشغول بود تا زن وزیر مخبر شده چگونگی را بعرض پادشاه رسانید در دم پادشاه فرستاد بدرحمام آن مرد را آوردند نزد پادشاه آن مرد با خود گفت آخر زن مرا بکشتن داد باری پادشاه گفت تو رمالی لاعلاج عرضکرد بلی گفت رمل بکش ببین این دانه در نزد کیست آن مرد قدری لب را جنبانید بعد از ساعتی نگاه درمیان اهل حرم کرده سر را می جنبانید چنانچه پادشاه گفت این مرد البته استاد است القصه آنمرد عرضکرد ای پادشاه تا دو روز مهلت بده بعد از دو روز دیگر دانه را میدهم پادشاه او را مهلت داد آن مرد بخانه آمد و چگونگی را برای زن گفت اما ای موش چون مرد رمال این حرف را بپادشاه زد آن گرجی که دانه را برده بود با خود خیال کرد که این مرد بسیار استاد است باید علاج واقعه را پیش از وقوع کرد مبادا دو روز سر برود بیاید در نزد پادشاه و این مطلب بروز کند و بسیاست برسم مضطرب گردید برخواست بخانهٔ رمال آمده بنا بعجز والتماس گذارده که ای رمال دانه در نزد من است الان دانه را باصد تومان آورده ام بخدمت شما که بروز مطلب را ندهی مرد رمال چون این را شنید سجدهٔ شکر

بجای آورد و بکنیز گفت که من دانه را نمیخواهم دانه رادر پیش خود نگهدار درمیان اندرون حرم بگو ببینم که از پرنده چه میباشد کنیز گفت مرغ آبی و غاز هست گفت در میان غازها یکرنك دارد گفت بلی یکعدد غاز سفید یکرنك هست آن مرد گفت الان میروی و دانه را در گلوی او میاندازی آن کنیز بر خواسته باندرون حرم رفت آن غاز را گرفته و آن دانه رادر دهان او انداخت چون صبح شد پادشاه آدم فرستاد رمال را آوردند رمال گفت ای پادشاه دانه را پیدا کردم و کل حرمرا در پیش من آورید باری همگی گذشتند رمال گفت دیگر کسی هست گفتند خیر گفت از چرنده و درنده وهرچه هست بیاورید آنچه پرنده بود آوردند مرغابی ها را گذرانیدند تا بغازها رسید غاز اولی گذشت و دومی که سفید یکرنك بود گفت اورا بگیرید غازرا گرفتند گفت ای پادشاه دانه درپیش این غاز است سرغاز را ببرید سر غاز را ببریدند دانه درمیان شکم غاز بود پادشاه بسیارخوشحال شد خلعت و جواهر بسیار باوداد واو را رمالباشی کرداین آوازه در شهر پیچید که چنین رمالی پیدا شده رمال باشی شد آن رمال باشی قدیم آه از نهادش بر آمد آن مرد تختهٔ رمل را برداشته بخانه آمد و چگونگی را برای زن گفت و آنچه آورده بود بر زمین گذارد و فی الفور زن برخواسته ببازار رفت و فرش و هس آنچه لازمه بود همه را خریداری کرد یك کنیز بسیار خوب خرید بخانه آمد درپر دماغ تا چند مدت دیگر که گذشت پادشاه عزم شکار کرد فرستاد که رمال باشی هم سوار شود بیاید بشکار باری رمال باشی هم لاعلاج سوار شد و با پادشاه روانه شکارگاه شدند از قضا یکدانه ملخ آمد درسر زانوی پادشاه نشست پادشاه ملخ را در میان مشت خود گذارده میگویند

رمال باشی فکر و گفت یکبار جستی ملخه دو بار جستی ملخه بار سوم گیر آمدی ملخه غرض او خودش بود پادشاه هم دردفعه سوم ملخ را گرفته بود برمال باشی گفت درمیان مشت من چه میبا شد رمال باشی قطع حیاتش شدگفت ملخست که پادشاه مشت خود را باز کرد دیدند درمیان مشت پادشاه ملخ بود ایموش طالع آن مرد فقیر دراوج بودکه هرتیری بتاریکی میانداخت خطا نمیکرد بیت

با خدا باش وپادشاهی کن در جهان هرچه میتوانی کن

پادشاه خلعت برمال باشی داده برگشته بشهر آمدند رمال باشی باخودگفت که پادشاه تازه ترا شناخته است آخر بهلاکت میرسی باید خود را بدیوانگی زد که پادشاه دست ازتو بردارد چند روزگذشت یکروز خبرشدکه پادشاه بحمام رفت باخودگفت امروز روز دیوانگی است از جا برخاسته آمد تاسر حمام از سر تا پا لخت شده داخل گرم خانه شد پادشاه دید رمال باشی بی لنك آمد و یکپای شاهرا برداشته بود از صفه که خوابیده کشید زد بدیوار که ناگاه طاق حمام فرود آمد رمال باشی عرضکردکه در میان خانهٔ خود نشسته بودم رمل کشیده دیدمکه شما درحمام خوابیده اید وطاق حمام هم فرود میآید واذیت بشما خواهد رسید دیگرفرصت نشد لنك ببندم پادشاه بیرون آمد سرو پا خلعت باو بخشید ورمال باشی ازپی کار خود رفت ای موش چند روز گذشت زن رمال باشی تازه داخل همان حمام شد از قضا زن رمالباشی قدیمکه کنیز اورخت زن رمالباشی تازه را بدورانداخته بودآمده بود بحمام زن رمالباشی تازه حکم کرد رخت زن رمالباشی قدیمرا بدور اندازند و او برهنه شد وبخانه برگشت ای موش آن زن برنیت خودش آن طعنه را ازآن زن

نکشید این اساسها رافروچیده که یکروزی بآن زن تلافی کند که عقدهٔ دل او بگشاید پس من چگونه عقدهٔ دل خودرا از تونگیرم که مدتی است مرا در انتظارسفره گذاشتهٔ موش سکوت اختیار کرد گربه گفت بلی ای موش اعتکاف ما نیز تمام شد تو برو بخانهٔ خود من سفر خراسان در پیش دارم

رباعی

افکنده بغربت فلك بیبا کم	آواره نموده گردش افلا کم
آیا بکدام چشمه نوشم آبی	آیا بکدام گوشه با شد خاکم

موش این را بشنید باخود گفت عجب مژدهٔ بمن داد ومرا ازآزار فارغ میسازد وگفت ایشهریار خدا حافظ شما باشد داخل خانهٔ خود شد گربه باخود گفت که اکنون موش خواطرجمعشده در وقتیکه بیرون آید اورا بچنك آورم قضارا در خانهٔ موش سنکی گران افتاده بود در پشت آن بکمین نشست موش باخود گفت که گربه رفته اکنون فرصت غنیمت است میباید بیرون رفت وقدری سررا صفائی کرد این را بگفت آهسته آهسته آمد بدرخانه نظر انداخت دید گربه نیست ازخانه بیرون آمده برمیجست واین ابیات را میخواند

نظم

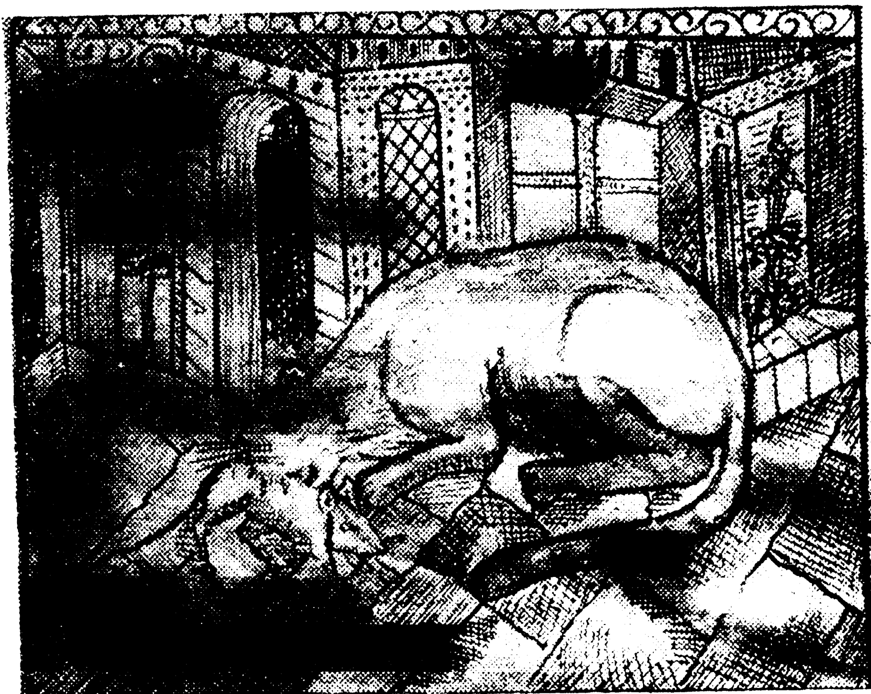
دشمن زبرم برفت ومن شاد شدم	وزغصه رنج و نیش آزاد شدم
دیدم رخ دوست چون ندیدم رخ خصم	صید دیگری بودم وصیاد شدم

ومیرقصید گربه باخود گفت که (الصبر مفتاح الفرج) القصه موش بازی کنان تا به نزدیك آن سنك رسید گربه برجست موش را بدندان وچنگال خودگرفت واین بیت را همی میخواند

ای دل دلدار چونت یافتم	ای غم غمخوار چونت یافتم
اول بازار گم کردم تورا	آخر بازار چونت یافتم

گربه گفت ای موش چه حال داری احوالت چونست موش گفت ایشهریار

حال مرك الهی کافر بدین مرك نباشدگربه گفت دغدغه بخواطرمرسان



که مرا باتو کاری نیست موش گفت ایشهریار دروغ میگوئی گربه گفت چرا باور نمیکنی چون است من قول تو را درباب قرمه ویخنی وبرهٔ بریان راست میدانم درانتظار بودم ای موش جان عمرمن این باعث نیکوئی بودکه مرا دیده بدیدار مبارك تو افتاد آیا کسی چنین وصلی دیده باشد و چنین شهد مراد چشیده باشد وحمد مرخدای را سزدکه کام دل از تو حاصل گردانیدم موش اشك حسرت از دیده روان و خجل وشرمسار سربزیر انداخته خودرا ببیماری ورنجوری افکند اما بخواطرداشت که اگرفرصت کند خود را بخانه اندازد القصه گربه با خود گفت اگرفوراً او را بکشم غصه یخنی ازدلم بدرنخواهد رفت واگرباور نکنم ترسم که از دستم بدر رود پس او را گرفته چند کامی ازدر خانهٔ موش پست تر رفته موش آه از نهادش برآمد فهمیدکه جان از دست

گربه بدر نخواهد برد زبان بعجز گشوده که ای شهریار من گنه‌کار را
ببخش از کوچك غلط و از بزرك عفوست پس گربه از روی غضب چنك انداخته
موش را بدندان گرفت و او را بهم درشکست و او را سرداد موش از
هوش برفت گربه گفت ای موش بیا تا با هم صحبت بداریم موش از ترس
اینکه مبادا کار بدتر بشود گفت ای شهریار مرا این نوع سیاست
چرا کردی ومن این توقع از تو نداشتم باری میدانم که عاقبت آتش
غضب شهریار فرو نشسته واین بیگناه را خواهید بخشید گربه تبسم
کرده و گفت آن دروغ و خلافها که در باب یخنی میگفتی چه شد موش
گفت ایشهریار نشنیدهٔ که بزرگان گفته‌اند بیت

چو تیره شود مرد را روزگار همه آن کند کش نیاید بکار

و بآن نادانی خود را درمعرض هلاکت انداختم گربه گفت اکنون
در دست من گرفتاری درمعرض موتی ای موش صبر نما که بجز صبر
چیزی دست گیر نمیشود و آن حلوای تن‌تنانی که میگفتی اکنون برای تو
نفع دارد اگر آن حلوا اعتباری میداشت بیان آنرا هریك از پیغمبران
با امتان خود را شاد میکردند حضرت رسول صلی الله علیه و آله آنچه
پاکیزه تراست میبایدبا امتان خود از آن خبر دهد و اگر گوئی آنها
نمیدانستند کمال حماقت تو ظاهر میشود که جمیع پیغمبران برگزیدگان
خلقند واگر میگوئی که پیغمبران دانستند باوصیاء خود نرساندند پس این
نسبت تهمت و کفر باشد ایموش آن حلوا کدامست گفت نه از بابت کیف
است مثل شراب وهوس نفسانی که جاهلرا از آن شوری در دل بهم رسد
و هر که متابعت نفس کند پیروی شیطان اختیار کند هر آینه مستوجب
غضب الهی شود ای موش در خواطر داری تمسخرها و ضیافتها که بمن
میکردی موش معذرت خواسته گربه گفت خاطر جمع دار که آنها را

منظور نمیدارم اما تورا خبر کنم ای موش در کتب بزرگان ذکر کرده‌اند هرصبح که روز میشود جمیع اعضا یکدیگر را بازدید مینمایند وهریك از یکدیگر احوال میپرسند پس سر از زبان میپرسد و زبان نیز بسر میگوید که احوال تو چونست سر میگوید حال من بخیر وخوبیست تا مادامیکه تو حرکت نا شایسته نکنی برای من ضرری نیست سلامتی من بدست تو میباشد پس میباید که اینکس شب و روز صبر کند مبادا از زبان بیحکم و ارادهٔ او حرفی بیرون آید که سبب نقصان او بوده باشد موش گفت ای شهریار هرگاه صوفیه اهل بدعتند مردم چرا ایشان را اعلم میدانند و با یشان رغبت مینمایند وفریب ایشان میخورند گربه گفت این سئوال که کردی چند جواب دارد اکنون بعضی از آنرا بیان میکنم اگرعقل مردم بهمه چیزها میرسید خوب بود این معرفت بیمروت و این امور شریعت و معرفت سازد و روز و شب بیداری و توحید الهی سبب زیادتی ایمان است پس دیدند جماعت صوفیه که بدین عملها مراغبت مینمایند و الا ازمذهب ایشان خبری ندارند از روی صدق با آنها انس میگیرند و یکمرتبه ایشان را فریب میدهند چنانچه صیادان عراق کبوتر و آهو میگیرند و ایشان را گرفتار میکنند موش گفت ای شهریار صفت صیادان عراق را از برای من نیم جان بیان کن گربه گفت صیادان هند آهوئی دارند دست آموز و شاخ آهو را حلقه زری بسته اند و در میان بیابان سیر میدهند و خود در کمین‌می‌نشینند چون آهوان وحشی ابنای جنس خود را میبینند بنزد او میآیند چون سر در هم میگذارند حلقه زر بشاخ ایشان بند میشود و هرچند قوت میکنند خلاصی ندارد آن صیادان ازکمین بیرون میآیند وآهو را میگیرند و رسم صیادان عراق این است که کبوتر را دست آموز میکنند و دامی

میاندازند ودانه میریزند و آن کبوتررا در آن سیرمیدهند کبوتران صحرا چون ابنای جنس خود را میبینند به نزدیك او میآیند و بدانه خوردن مشغول میشوند در آن وقت صیادان دام میکشند و همـه را میگیرند و شیطان هم مثل صیادان مردمان بیعقل را چونکه ابنای جنس خود دیدند از حماقت فریب ایشان را میخورند چنانکه آن پادشاه و وزیر وارکان دولت مندیل خیال بافتن آن قلندر میماند موشکفت چگونه بوده گربه گفت

حکایت آورده اندکه در زمان سابق پادشاهی بود درخراسان وقلندری بود کوچك ابدال نام داشت داخل آن شهر شده ومیگشت از قضا پادشاه سوار بود میآمد کوچك ابدال یکغزل وصف الحالی خواند پادشاه را بسیار خوش آمد مبلغ دوازده تومان بآن کوچك ابدال داد واو زر را برداشته بخدمت مرشد خـود آمد و حکایت را بیان نمود قلندرها باخود گفتند که این کوچك ابدال از غزل سررشته ندارد با او چنین مرحمت فرموده من که بکمال فهم از برای پادشاه قصیدهٔ بخوانم البته وظیفه از برای من تعیین خواهدکرد القصه چند روزی با درویشان آن زر را خرج کردند قلندری روزی بیرون آمد در شهر گردش میکرد که ناگاه پادشاه سواره نمودارشد درویش پیش رفت شروع درخواندن قصیده کرد قضا را پادشاه آن روز را متغیر بود او را از درویش بدآمد حکم بقتل او کرد درویش دیدکه کشته میشود باخود گفت تدبیری بکن که جانی بدر بری درویش بپادشاه عرضکردکه کاری چند ازمن برمیآید که از هیچکس برنمیآید پادشاه گفت چکار از دست تو برمیآید گفت یکی از آنجمله مندیل خیال میبافم چنانچه چشم بیننده ندیده باشد اما حلالزاده میبینند وحرامزاده نمیبینند پس پادشاه فرمودکه اخراجات

از قلندر مضايقه نكنيد درويش عرضكرد مبلغ بيست تومان ميخواهم
از جهة كلابتون وطلا و نقره پادشاه فرمود هرچه ميخواهد بدهيد پس
درويش گفت خانه خارجى ميخواهم كه كسى تردد نداشته باشد پس
قلندر هرچه خواست دادند وببازار رفته آنچه دركار رفته بود گرفته
و در آن خانه كار ساخته و ابريشم رنك رنك قدرى گرفته وگفت تا
چهل روز خدا بزرگست تا مدتى برآن بگذشت قضا را پادشاه شبى
بوزير گفت كه خبرى از قلندر ندارم كه منديل خيال را چه كرده فردا
او را بياوريد چون صبح شد وزير شاطريرا فرستاد كه او را بياورد
القصه شاطر آمد بدرخانهٔ قلندر از خانه بيرون آمد گفت چه مطلب
دارى شاطر پيغام وزير راگفت قلندر برآشفت گفت بوزير بگو مگر
من كرباس بافم يا گليم باف من منديل خيال بافم و هر وقت كه تمام
شد بخدمت ميرسم حال تو بيا و تماشا كن كه چه صنعت دارى شاطر
هرچه نگاه كرد چيزى را نديد بتوهم آنكه مبادا حرام زاده بر آيد
تعريف بسيار كرده و ازخانه بيرون رفت و بوزير عرضكرد كه منديل
خيال را بافته بود ديدم بسيارنازك ورنگين بافته بود كه قوهٔ احدى
نيست وزير گفت پس ميبايد رفت وتماشا كرد روز ديگروزيربرخاست
كه خود را امتحان كند ببيند حلالزاده است يا حرام زاده مبادا قلندر
منديل خيال را درمجلس پادشاه بياورد چيزى واقع نشود مردم از
تو بدگمان شوند برخاست سوار شد بخانهٔ قلندرآمد وزيررا خدمت
كرده وزير گفت ميخواهم منديل خيال را ببينم قلندروزيررا بسردستگاه
برد دستار برچيده گفت تماشا كن وببين كه چه صنعت كرده ام واين
گل وبوته را نگاه كن وزير هرچند نگاه كرد چيزى نديد باخود
ميگفت ديدى كه برسرتوچه آمد شاطريكه بى اصل ونسب بود حلال

زاده برآمد وتو حرام زاده شدی واز ترس خودکه مبادا درپیش قلندر حرامزاده‌قلمدادشود بنا را بتعریف گذاردکه دست مریزاد قلندر دید که مکر وحیله بوزیر اثر کرده است وزیر بدل دلگیر بود وباخود میگفت که اگر گوئی ندیدم حرامزاده خواهی بود پس آمد بخدمت پادشاه رسید وکیفیت را عرضکرد وزیر دیگر شنید و باخود گفت خوب است منهم بروم ببینم چشم من میبیند یا نه پس با ناظر رفیق شده هردو بخانه قلندر آمدند قلندر بیرون آمد ایشان را برسر دستگاه برده وگلها را با یشان سراق میداد ایشان چیزی نمیدیدند ناظر از ترس و زیر وزیر از خوف ناظر هردو درسر دستگاه برابر یکدیگر ایستاده بودند تعریف میکردند وباخود میگفتند که وزیر وشاطرهردوحلال زاده اند وماهردو حرامزاده بیرون آمدیم بنزد پادشاه رفتند و تعریف بسیار کردند که پادشاه ندیده عاشق شد و روز دیگر فرستاد مندیل را طلب کرد قلندر سه روز دیگر مهلت خواسته روز سوم بقچهٔ را درزیر بغل گرفته داخل بارگاه گردید و دعا وثنای پادشاه را بجا آورد وبقچه را در خدمت پادشاه بر زمین گذارد عرض کرد ای پادشاه مدت چهل روز است که خونا به خورده‌ام تا این مندیل را بافته ام شما بکار این حقیر برسید که چه صنعتها کرده ام پادشاه هرچه نگاه کرد چیزیرا ندید با خود گفت مبادا بروز این مطلب بدهی که امراء و ارکان دولت بحرام زادگی تو بدگمان شوند پس قلندر بهر یك از وزراء گفت شما کدام یك طرح را پسندیده‌اید ایشان هر یك وصف رنگی کردندناچار پادشاه هم تعریف بسیاری کرده درویش را خلعت داده و بدل دلگیر بود بقچه را پیچیده داخل اندرون شد و مادر خود را طلبیده وگفت ایمادر سئوالی از تو دارم ومیخواهم که راست بگوئی به بینم آیابامرنا مشروعی

مرتکب شده و بپدرم خیانت کردهٔ مادر از این سخن بر آشفت گفت این چه گفتگو است که میکنی دیوانه شدهٔ من دختر پادشاهم و باکره بودم که بخانه پدر تو آمدم پادشاه با مادر تند شده گفت این معنی را باور ندارم مادرش گفت چرا اصل مطلب را بمن نمیگوئی پادشاه گفت قلندری مندیلی بافته است میگوید مندیل خیال است حلالزاده میبیند و حرامزاده نمی بیند مندیل را بمنزل من آوردند جمیع ارکان دولت دیدند و من ندیدم ای مادر تو بهتر میدانی که چه کردهٔ و اگر نگوئی تورا هلاك میکنم مادرش قسم یاد کرد که هرگز دست نامحرمی بدامن من نرسیده است اگر خواهی از این معنی مخبر گردی اندرون حرم را خلوت کن و قلندر را بطلب و باو انعام کن شاید از این معنی با خبر شوی و اگر ابا کند او را بسیاست رسانند تا آنکه پرده ازروی کار برخیزد القصه روز دیگر شاه اندرون حرمرا خلوت کرده قلندر را باندرون طلبیده نوازش بسیار کرد باو گفت ای قلندر صحبت تودر دل من جای کرده و بخدا قسم تو را انیس ومونس خود میسازم که مرا از حکایت مندیل خیال فارغ سازی که چگونه میباشد و اگر غیر این کنی ترا سیاست خواهم کرد قلندر عرض کرد که ای پادشاه چهل سالست بنده مسافرت بحر و بر عالم را کرده ام و با هر گروه نشسته ام و برخواسته ام تا اندکی نیك و بد را دانسته ام ای پادشاه آگاه باش که بنده کوچك ابدالی دارم وچند غزل بهزار خون دل باو آموختم تا از من فراگرفت یکروزی جهة امر معاش ببازار رفته قدم بزند از قضا پادشاه سواره میگذشتند کوچك ابدال غزلی از برای پادشاه خواند مبلغ دوازده تومان شاه باو انعام داده پسر زر را برداشته بنزد ما آمد زر را مصرف نمودیم و بعد از این فقیر با خود

گفتم که هرگاه پادشاه صاحب کرم باشد خوب است بروم از برای پادشاه قصیدهٔ بخوانم البته از برای بنده وظیفهٔ هر ساله درست خواهد کرد قضا را در سر سواره بخدمت پادشاه رسیدم و شروع درخواندن قصیده کردم پادشاه امر بقتل این فقیر کرد چون مرا گرفتند بخواطرم رسید که خود را از کشتن نجات دهم پس بوزیر گفتم که مرا مکشید که صنعت غریب از دست من برمیآید ای پادشاه با وجودیکه هیچ کارسازی ازین فقیر نمیشد وزیر گفت چه صنعت داری گفتم منديل‌خيال را خوب میبافم چون دروغ گفتم ترسیدم که مبادا رسوا بشوم گفتم که حرامزاده چشمش نمیبیند و الا نه من منديل خيال را بافنده ام و این عذر برود بجهة اینکه نبافته ام کسی بببندازترس آنکه مبادا حرامزاده قلم بود ناچار تعریف میکند ای پادشاه حال میخواهی بکش میخواهی ببخش مرا اما ایموش پادشاه خوشحال گر دیده برخواسته ببارگاه آمد وزرا جمع شدند قلندر را طلبیدند قضا را آن فصل فصل زمستان بود و هوا بسیار سرد پادشاه فرمود تا بقچهٔ منديل خيال‌را آوردند بقلندر داده فرمود که منديل را بپیچیده بر سر وزیر بگذار که منديل را بوزیر بخشیدم تا من صنعتی که تو کردهٔ تماشاکنم قلندر برخواسته دست بر سر میزد و تعریف میکرد و می‌پیچید پس منديل وزیر را از سرش برداشته و منديل خيال را که پیچیده بود بر سر وزیر گذارد وزیر سر برهنه مدتی نشسته بود زمانی گذشت سر وزیر چائیده وزیر بنا کردبلرزیدن پادشاه می‌خندید وزیر نمیدانست که پادشاه ازین‌معنی اطلاع دارد یا نه پس پادشاه دیدکه وزیر از ضرب سرما بیتاب شد حکایت را از جهت امراء و ارکان دولت نقل‌کرد وزیر را از وزارت معزول کرده و منصب وزارت را بقلندر داد القصه ای موش اگرجماعت

صوفیان را آدمی فریب خورد میگویند این راه را بآسانی نمیتوان برید و بسیار کس شب بیداریها و چله نشینیها کردند بجز افسردگی چیزی ندیدند و احمقهای چند بنزد پیر میروند و ورد می طلبند بایشان می گویند حالیا شما را لیاقت آن نیست که ورد بخوانید میباید خدمت بکنید تا ماداميکه پخته شوید بعد از آن تعلیم نمایم و آن ابلهان خدمتها و ضیافتها کرده آنچه دارند صرف او مینمایند و اکثر ایشان اگر دیوانه نباشند خداوند عالمیان جهة ایشان شرع پیغمبر فرستاده بآسانی وضو بساز و بمسجد برو عبادت بکن بایشان اینقدر موعظه و وسوسه میکنند که کار بجائی میرسد بسوراخ تاریکی رفته چهلروز متوالی در آنجا میمانند هم در آنجا میخورند و هم بول میکنند بعد از چهل روز از سوراخ بیرون میآیند میگویند دیشب در چله خانه حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله مرا سلام کرد و در عقب من نماز کرده میگوید جبرئیل چند دفعه مرا بعرش برده همهٔ اینها مثل مندیل خیال است اکنون ایموش که شیطان بمکرها و تذویرها مردم را تحریك و تعلیم میدهد و بدروغها این مردم احمق را فریب داده از راه میبرد چنانچه مرد بی سوادی مردم را فریب داده موش گفت ایشهریار چگونه بوده است حکایت آن مرد دهقان گربه گفت حکایت

آورده اند که مرد معلمی از شهر بیرون آمد و روی بدهات کرده شاید وجه معیشت بهمرساند روی براه نهاد بدو سه ده رفت گشایشی بکار او نشد دلگیر شده بده دیگر رفت داخل درمیان آن ده شده دید که جمعی کدخدایان وریش سفیدان در پای درختی نشسته جمعیت کرده‌اند با خود گفت باید در ماندن خود در این ده تمهیدیکرد پیش آمده سلام کرده و بنشست و بنا کرد بتعریف کردن آن ده که

الحمدلله خداوند بشما چنین مکان خوش آب و هوائی را ارزانی داشته
کدخدایان این قریه را چنین یافته‌ام که بسیار خوش آب و هواست
ایشان گفتند بلی گفت اینکوه را چرا برنمیدارید گفتند ایمرد این کوه‌را
چگونه میتوان برداشت آن مرد بخندید گفت این کارها در نزد من
آسان است بنده چند روزی درخدمت شما میمانم زیرا که مسافرم و
موضعی بدین هواندیده ام بعد از چند روز دیگر کوهرا از برای شما
برمیدارم القصه آن جماعت تکلیف ضیافت بآن مرد کردند و هرشب
بخانه یکی رفت با خود گفت چند روز دیگر ضیافت ایشان تمام می
شود تکلیف در برداشتن کوه خواهند کرد الحال میباید فکری کرد که
چند روز دیگر دراینموضع بمانی و بعیش بگذرانی آن مرد گفت ازین
ده که درمیان شما معلمی نیست که طفلهای شما را تعلیم کند و امورات
واجبی و سنتی بیاموزد ایشان گفتند چنین آدمی بدست نمیافتد اگر
شما متوجه این شغل بشوید ما ممنون تو شویم چون دید که ایشان دم
دادند گفت پادشاه بنده را امری فرموده که باید پانزده روز آن امررا
بجا بیاورم آن جماعت گفتند چه امریست آنمرد گفت که پادشاه فرموده
کتابی را شرح بندم و من بگردم که محل خوش آب و هوائی پیدا
کنم و بنشینم بآن امر قیام کنم ایشان گفتند که تو خود میگوئی اینده
آب وهوای خوب دارد ممکن است که دراین موضع امر شاه را درست
کنی و فرزندان ما را تعلیم داده باشی القصه بعد از تکلیف بسیار مقرر
شد که تا سه سال بماند بعد از آن کوهرا از جا بردارد وخرج خوراکی
را بدهند وسالی شش تومان بگیرد القصه چون سه سال تمام شد
مبلغ کلی از تواضعات جمع کرده بود ایشان آمدند که الوعده وفا باما
قرار دادهٔ که کوهرا از برای ما برداری آنمرد گفت بلی اطفالهای شما

را تعلیم داده ام و کتاب پادشاه را تمام کرده ام میخواهم که بنزد پادشاه بروم اگر حیات باقی باشد باز بخدمت شما برسم و آنچه باید لطف بفرمائید شفقت کنید تا کوهرا ازجای بر داشته مرخص بشوم پس آنجماعت مبلغ بیست تومان باو دادند پس آنمرد گفت درخانهای خود هرچه ریسمان دارید بیاورید تا کوهرا بر دارم ایشان رفتند آنچه ریسمان داشتند جمع نموده همه را بریکدیگر بسته بردند در دور کوه انداختند ریسمانها نرسید آن بیعقلان کس فرستادند بشهر وچندین خروار ریسمان گرفته آوردند و بدور کوه انداختند سر ریسمان ها را گره زده بدوش خود گرفته گفت شما جمعیت کرده هم زور کوهرا بر دارید وبدوش من گذارید تا ببرم بهرجاکه شما مصلحت بدانید گذارم آنجماعت سیصد نفر بودند خوشحال شده همه گی قوت کردند کوهرا بردارندوبدوش آن مرد گذارند هرچند قوت کردند نتوانستند آنمرد هی بر ایشان زد که شما چرا خود را بیقوت کرده اید آخر همگی هم زور بشوید بیك مرتبه قوت کنید کوهرا بردارید بدوش من گذارید آنجماعت دیگر باره زور کردند کوه حرکت نکرد گفتند ای مرد ما چگونه کوه را از جا آن مرد گفت شما سیصد نفرهم زورشده اید نمیتوانید کوهرا ازجا برداریم بر دارید من تنها چگونه برمیدارم القصه خواطرجمع دارید که من بشهر میروم و کتاب شاه را میدهم و میآیم اما همچنین نیست تا کاری را ندانیم نمیکنیم ایشان باور کردند و قدری هم از ایشان زر گرفته وداع کرده بخانه رفت و بخوش گذراندن مشغول شد پس ای موش جماعت صوفیه نیز چنین کسانند که بهیچ مردم را از راه در میبرند و بکرامات و پریدن بنا میگذارند و آن کودکان بیعقل نمی یابند که نفس کثیف و جسم لاغر ناقص محتاج این قسم خیالهای بیجا کنند همه با طلست

بنوعیکه هر گاه مرغی‌را خداوندعالمیان قوت‌طیران باو داده پرو بال بلو ارزانی داشته گاهی واقع میشود که پری از پرهای او سوده میشود و از پرواز عاجز میگردد پس کسیکه پرو بال نداشته باشد چگونه پرواز میتواند کرد باآنجسم کثیف وگاه باشدکه شخصی از آنجماعت کرامت میخواهد و ایشان در آن امرعاجزند میگویندکه در این وقت‌مصلحت نیست وهر کسی‌را درمحلی رتبهٔ دادند در وقت خودبشما خواهم رسانید مثل‌مردی که بدروغ دعوی نبوت کرد هرگاه معجزهٔ از او میطلبیدند صحبت میآوردکه ایشان دست از معجزه بر می داشتند موش گفت ای شهریار بیان فرمائید چگونه بوده است حکایت آن‌گربه گفت

حکایت ـ آورده اند که در زمان پیش شخصی دعوی نبوت میکرد و مردم او را گرفته خدمت پادشاه آوردند و عرض کردند که این مرد نبوت دارد معجزه مینماید پادشاه گفت ای مرد چه معجزه داری یکیرا بیان کن گفت معجزهٔ من بسیار است یکی ازمعجزها اینست اگر شخصی‌را اولاد نشود زنش‌راچندروزی بدهد درپیش ما باشد اورا حامله کنم پادشاه روی بوزیر کرده گفت میخواهی زن تو حامله بشود وزیر عرض کرد که من به نبوت او شك ندارم این تکلیف برکسی‌است که درمعجزهٔ او شك داشته باشد پس ای موش این فرقهٔ صوفیه ازروی نادانی چیزهائیکه مناسب عقل کودکان و احمقانست میگویند ومردم جاهل بیعقل اعتقاد کرده بایشان فخر ومباهات میکنند و از شاه راه طریقت بکوره راه ضلالات می افتندموش گفت ای شهریار واجب‌العرضم گربه‌گفت بگو موش گفت اینهمه صحبت که داشتی همه پند وخداشناسی بود اگر میخواهی‌که قول تو راست باشد در باب بنده شکستهٔ ناتوان فکری نما که پاهای من مجروح واز درد بیتاب شده‌ام وگرسنه وتشنه

و سرگردان اگر کمترین بیعقلی کردم شما بکـرم خـود از گناه من در گذرید واز برای خدا فکری در بارهٔ بنده بکنید گربـه گفت ای موش برهٔ که بریان کرده و نصف اورا قورمه ویخنی و پلو و جگر و دنبهٔ علیحده و افشره آب لیمو میساختی و از برای من میآوردی و مرا دستگاه میکردی ایموش آن ستم ظریفیها چه شد موش گفت ایشهریار امروز وقت تمسخر واستهزاء نیست وقاعدهٔ مردم دستگیری ونیکی بجای بدکردن است چنانچه گفته اند که اگر در روی آب خسی باشی واگر بهوا پر مگسی باشی دلی بدست آر تاکسی باشی مردی ومروت به ازین نیست که شکستهٔ را دستگیری کنی نظم

شنیدستم که صیادان دریا	که ماهی را بروی شصت گیرند
نکومردان عالم را چه نقصان	اگر افتادهٔ را دست گیرند

اگرچنانچه مرا بسیاست بکشی چیزی بخاطر شهریار و شوکت او زیاد نمیشود واگر مرا بخوری یك لقمه بیش نیستم واگر ببخشی وفرو گذاری سبب بزرگی وبنده نوازیست مردی وبخشش وانصاف تو براطراف عالم میرسد امربا شما است گربه گفت ایموش از دیوان خواجه یکفال بگشایم آنچه درباب تو راه دهد چنان کنم پس گربه نیت کرد این غزل آمد

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز	(حافظ)
چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز

چون موش این غزل را شنید پریشان شد گفت ایشهریار والا بتار بنده حال خود را نیت میکنم وشما فال بگشائید پس موش نیت کرده گربه دیوان راگشود این غزل آمد	حافظ

یاری اندر کس نمیبینم یارانرا چه شد
دوستی کی آخر آمد دوستدارانرا چه شد

موش گفت ایشهریار این بیت مناسب حال من و تو آمده است واقعاً دوستی ومهربانی دیرینه کجا رفت گربه گفت در آن وقت که من گرسنه بودم و تو رفته بودی پلو وکوکوچلو بیاوری کجا رفت آن دوستی و مهربانی که حال از من توقع داری باز هم بر جا است در انتظار سفرهٔ تو ماندم ایموش در خاطر داری که قصه ها میخواندی در سر هر بند که میخواندی مناسب حال من وتو است پس در اینصورت چرا مرا امروز دوست خود میدانی ایموش جملهٔ مقدمات از جمله حق و باطل وحقیقت و مجاز هرکه میکند و هرکس سنگینی وافتادگی و خاموشی وصبر پیشه کند هرگز ببلای بدگرفتار نمیشود سلامت رومیباشد و مثلی است مشهور که میگویند : رب

هرچه کنی بخود کنی گر همه نیك و بدکنی
کس نکند بجای تو آنچه کنی بخود کنی

میباید در حالت صحت بدن و دماغ خوشوقت بودن زمان معقول بیگانه بودن از دوستان و مختار بودن از همسران ومسلط بودن بر دشمنان و فارغبال و رفاه حال آسایش اینکس صابر وشاکر و حامد غافل مغرور نگردد این همه صفات که بیانشد همه را مؤاخذه و نقیض در دنیا نیست و هرچندان کس افتادگی بکند این نوع بلاها ازو مندفع میشود و الا به چشم برهم زدنی در پلهٔ حساب ایستاده حیران و سرگردان چنانچه تو ایستادهٔ نه راه پس داری و نه راه پیش موش چون این بشنید فغان و ناله برآورد و زار زار بگریست گفت ایشهریار از زیر دستان تقصیر است و از بزرگ بخشش هرکس در خور خود عمل میکند زیراکه گفته اند سخاوت بهترین اعمال است گربه گفت مگردر گلستان شیخ سعدی علیه الرحمه نخواندهٔ که گفته بیت

صفحه	سطر	غلط	صحیح
٤	٤	دیه	دید
٤	٢٢	دراین	این
٦	٢٠	گریم	کریم
٧	١٣	بیوشد	بپوشد
١٠	٥	قتلس	قتلش
١٣	١٧	حرف	حرف
١٦	١٤	کحا	کجا
		بینائی	بینائی
		مرخض	مرخص
			ساخت
١٨			
٢٠	٢	ارزب	ار رب
٢٠	١٦	کر[illegible]	کردم
		بود پادشاه ا اده کر[illegible]	
٢٥	١٠	بود	بودی
٢٩	٢١	محیت	محبت
٣٠	٦	صیر	صبر
٣٦	٢٢	حبر	خبر
٣٨	١	یس	پس
٣٨	١٩	پسر	به پسر
٤١	١١	مریخ	مریخ
٤٣	١٥	بیرنه	بیرنه

صفحه	سطر	غلط	صحیح
			که بدکردن بجای نیک مردان
٤٤			العقلی است هوس گفت بخشش
٤٧	٢١		اوار و مناسب باشد و
٤٩	١٤		ون از آن تقصیر و جهل
٥١	١٣	دلبر	آن بکوشد و تأسف
٥٥	٤	یا خود	و غرور وخود
٥٩	١٠	شیخ	بد سرشتی
٦٢	٢	احول را	تقیه عجز
٦٣	١٣	گارد	عقل خواهد داشت
٦٥	٢١	حمله	غلام و وزیر
٧٨	١٩	طربق	طریق
٧٥		[illegible] بار	باز
٨٢	٨	بتربیب	
٨٤	٩	سیار	بسیار
٨٨	١٢	نماز	موقع نماز
٩٣	٢٢	تفرح	تفرج
١٠٠	١٩	سیردم	سپردم
١٠٢	٣	فاحشه را	فاحشه ای
١٠٣	٧	قاف	قاب
١٠٧	٦	راورا	و اورا
١١٣	٣	بی بمروتی	بیمروتی